احتمالاً گم شده ام

نویسنده: سارا سالار

نشر چشمه چاپ سوم

تایپ و PDF**در سایت نودهشتیا توسط یگانه**_55

صدای زنگ تلفن ترتیب مغزم را می دهد. دستم را بی خودی طرفش دراز می کنم تا قبل از این که مغزم روی تخت ولو شود، صداش را کم کنم... می رود روی پیغام گیر... کیوان است. می خواهد بداند خانه هستم یا نه. جواب نمی دهم.

سرم را که از روی بالش بلند می کنم، تازه می فهمم چه قدر سنگین است از لا به لای بخار توی سرم به ساعت میز نگاه می کنم. ساعت ده است یا یازده یا دوازده؟ چه اهمیتی دارد؟ سعی می کنم دیشب را به خاطر بیاورم جاش سامیار به خاطرم می آید و این که اهمیت دارد ساعت ده است یا یازده یا دوازده و اصلاً زود بیدار شده باشد، تا حالا چه کار کرده و حالا دارد چه کار می کنند...

از جا می پرم، دستم را به دیوار می گیرم و از اتاق خواب می آیم بیرون... سامیار توی اتاقش نیست... دلم هری می ریزد پایین... توی سالن سرک می کشم... توی آشپزخانه... توی حمام و توالت ... نیست... همان جا کنار دیوار توالت و می نشینم و نفس می کشم ... یک دفعه یادم می آید امروز صبح با تاکسی فرستادمش مهد کودک. باورم نمی شد یادم رفته باشد. خودم بیدار شده بودم، خودم به زور دو سه لقمه چپانده بودم توی دهانش، خودم لباس خوابش را کنده بودم و بلوز و شلوارش را تنش کرده بودم و توی کیفش آب پرتقال و بیسکویت بودم و به تاکسی سر کوچه زنگ زدم بودم یک راننده ی مطمئن بفرستد تا ببردش مهدکودک. نکند دارم آلزایمر می گیرم. یعنی آدم می تواند توی سی و پنج سالگی آلزایمر بگیرد؟ پاهایم را دراز می کنم روی زمین و سرم را تکیه می دهم به کاشی های سرد دیوار... فکر می کنم خواب بودم.... شاید ... دیدم دوباره توی حیاط مربع شکلی هستم که چهار تا باغچه دارد....

گندم بلوزش را می زند بالا...

دروغ می گوید. گندم خیالباف است...

دیدم دوباره توی آن حیاط مربع شکلی هستم که وسطش یک حوض بزرگ آبی است...

صدای کفش های گندم را روی آجرش کف حیاط می شنوم پدرش همیشه هست و هیچ وقت نیست...

گندم وقتی لبخند روی گونه هایس چال می افتد. لبخندهاش حرص می خورم...

می گوید:« جواب مادرت را بده نگذار هر غلطی دلش می خواهد باهات بکند.»

بلند می شود و روی خاک باقچه زیر درخت توت که عین یک غول بزرگ شده، می رقصد. موهای مشکی بلندش به این ور و آن تاب می خورد. می گوید:« دروغ می گویی، ترسو!»

می گویم:« به من نگو ترسو.»

دور خودش می ترسد و می گوید:« ترسو، ترسو...»

گریه ام می گیرد، همه اش از دستم گریه اش می گیرد؛ از دست خدش و آن مادربزرگ قرتی اش با آن بلوز و دامن جوراب های مشکی و آن کفش های پاشنه بلند...

می گویم:« من دیگر نمی خواهم باهات دوست باشم.»

می رود آن سر حیاط به طرف اتاقش و می گوید:« به درک.»

دنبال می روم... توی اتاقش نیست... از آن اتاق اتاق کناری می روم... آن جا هم نیست... به مهمان خانه می روم.... نیست... به اتاق مادربزرگش می روم... نیست... حتا توی اتاق پدرش می روم... نیست.. برمی گردم وی

آجرفرش های کف حیاط میستند... نفس می کشم و هوایی نیست، نفس می کشم، هوایی...

چشم هایم را که باز می کنم، انگار سرمای این کاشی های سرد از توی کله ام فرو رفته است توی دلم و از توی دلم فرو رفته است توی پاهام... پاهام را جمع نی کنم توی بغلم . کمی که گرم می شوند، دشتم را می گیرم توی دیوار و بلند می شوم. می خواهم از توالت بیام بیرون که صورتم را توی آینه می بینم. می نشینم روی توالت و صورتم را بین دست هایم قایم می کنم. تازه یاد نگاه و حرف های امروز صبح سامیار می افتم. می خواست بداند چرا پشت چشمم این جوری شده.

دکتر پرسید:« چند وقت است با گندم به هم زدی؟»

گفتم:« هشت سال.»

می روم توی آشپزخانه. توی یخچال همه چیز به نظرم خشک و گندیده می آید. قبل از اینکه حالم بهم بخورد، درش را می بندم. دلم سیگار می خواهد مسخره است، صبحانه سیگار!... گندم از آدم هایی که تا بیدار می شدند صبحانه نخورده سیگار می کشیدند بدش می آید... به درک که گندم از چی بدش می آمد و از چی خوشش می آمد... دستم را می گذارم روی معده ام، انگار می خواهد از دهانم بپرد بیرون... صدای زنگ تلفن این بار ترتیب قلبم را می دهد. می پرم توی اتاق و از این که قلبم خودش را جراوجر کند، صداش را کم می کنم. با این که مطمئنم باز هم کیوان است، گوشی را برنمی دارم. می گذارم برود روی پیغام گیر. وقتی دارد پیغام می گذارد، جواب می دهم.

می گوید:« چه طوری؟»

چه قدر دلم کی خواهد بگویم به تو چه.

می گوید:« سامیار چه طور است؟»

باز هم دلم می خواهد بگویم به تو چه.

می گویم:« رفته مهد کودک. دارم می روم دنبالش.»

می گوید:« اگر کاری داشتی بهم زنگ بزن. مواظب خودت باش.»

خنده ام می گیرد... مواظب خودت باش.. دیروز منصور هم همین را بهم می گفت، مواظب خودت باش.

روی تخت ولو می شوم. چراغ سقف هنوز روشن است . وقتی کیوان هست نمی شود شب ها چراغ سقف را روشن گذاشت. می گوید بدن آدم صبح ها نیاز به نور دارد و شب ها نیز به تاریکی. برای همین بهتر است شب ها اتاق تاریک باشد... فکر می کنم چرا هیچ وقت به کیوان نگفته ام از خوابیدن توی اتاق تاریک می ترسم... آخر مگر دختر به این گندگی از خوابیدن توی اتاق تاریک می ترسد؟ آخر مگر دختر به این گندگی از مارمولک ... این بار صدای زنگ در ترتیب ... یعنی آقا رضاست؟... شاید من خانم نعمتی است... از فکر این که نکند منضور باشد هول می کنم... منصور هیچ وقت بدون تماس سرش را نمی اندازد پایین، راه بیفتد بیاید این جا. چه قدر نمی خواهد کسی را ببینم، حتا برای یک دقیقه، حتا برای نیم دقیقه، حتا برای... فکر می کنم درِ پایین باز بوده ... دستی توی موهای ژولیده ام می کشم و با همان ریخت و قیافه می روم طرف در قبا از این که د باز کنم یا نه... باز می کنم... تا جایی که می شود سرم را می اندازم پایین تا صورتم را نبیند. بتول مثل همیشه چادرش را از شرش بر می دارد و به جالباسی دو در آویزان می کند.

می گوید:« امزوز چند شنبه است؟»

می خواهم ازش بپرسم مگر نگفته ام این یک شنبه فکر می کنم لابد نگفته ام که آمده ... ج.راب های بلند مشکی اش را می چپاند توی کفش های خاکی اش و می گذارد کنار جا کفشی یک جفت دمپایی برمی دارد و می پوشد. دوباره انگار می شود عین یک خرص سفید و پشمالو که بهش بلوز و دامن پوشاند. می دانم که همین الان شروع می کند به وراجی. اصلاً براش مهم نیست توی سالن باشم یا توی اتاق ها یا توی حمام یا توی توالت . انگار برای همین حرف می زند. بعضی وقت ها فکر می کنم وقتی خانه نیستم، شاید باز هم همین یک کلمه حرف می زند.

می گوید: « آن وقت که بنزین کوپنی نشده بود تاکسی گیر نمی آمد چه برسد به حالا...»

دو در آشپزخانه به ظرفهای تلنبار شده ی توی آشپزخانه نگاه می کند، به آشغالدانی که تا کله پر از آشغال است و به میز که دست کمی از آشغالدانی ندارد.

می گوید:« شما که من را می شناسید، اگر بمیرم غیر از تاکسی جرئت نمی کنم سوار ماشین دیگری بشوم...»

خودم را می سانم به اتاق خواب و اتاق خواب. امروز احساس می کنم صدای بتول خانم مثل گربه ای وحشی هی به سر و صورتم پنجول می کشد، به خصوص حالا که صداش با تلق و تولوق ظرف هایی که دارد می شوید قاطی هم شده درست و حسابی نمی شنوم چه می گوید، ولی مطمئن م دوباره دارد از حادثه ای که مثل دیروز پریروزها توی محله شان اتفاق افتاده می گوید؛ مرد همسایه ای که به بچه ی هفت و هشت ساله ی طبقه ی بالای شان تجاوز کرده، پدری که بچه اش را خفه کرده، زنی که شوهرش را کشته، دختری که از خانه فرار کرده، پسری که مادرش را... از توی کیفم پول در می آورم و از اتاق می روم بیرون. موضوع فقط سر و صداهای بتول خانم نیست، موضوع این است که نمی خواهم کسی این خانه را تمیز کند، نمی خواهم کسی چیز میزهای این ور و آن ور ریخته را بگذارد سر جاش.

می گویم:« بتول خانم امروز نمی خواهد کار کنی، این هم پولت.»

با تعجب نگاهم می کند. می گوید:« خدا مرگم بده، چشم تان چی شده ؟»

تازه یاد چشمم می افتم که آن وسط لخت و عور است. فقط همین را کم داشتم... راه می افتم طرف اتاق خواب می گویم:« اگر خواستم یکشنبه ی دیگر بیایی، بهت زنگ می زنم.»

می گوید:« آخر خانم...»

می گویم:« در را هم محکم ببند.»

فکر می کنم چه عجب! بعد از مدت ها خودم را از قید و بند این که کسی توضیح بدهم نجات داده ام... خنده دار است، خودم را از قید و بند این که بتول خانم توضیح بدهم نجات داده ام، خودم را ... صدای در را می شنوم که محکم به هم می خ.رد... اگر مجبور نبودم دنبال سامیار بروم، حتماً تمام روز همین جا دراز می کشیدم... گندم می گفت برای دراز کشیدن و فکر کردن و فاتحه ی یک روز را خواندن باید بهم درجه ی دکترا بدهند... گندم، گندم، کون لق گندم...

خودم را می رسانم به میز آرایشم. پشت چشمم کبودتر از آنی است که بشود راحت قایمش کرد. تند تند آرایش می کنم... مانتو و شلوارم را می پوشم و روسری ام را سرم می کنم... تند تند کیف و موبایل و عینک و بطری کوچک آبم را بر می دارم و از در می زنم بیرون... بالا چند لحظه ای را.... پایین عین گوسفندی که همین الان خرخره اش را بریده باشد به خرخر می افتم. همان جا کنار دیوار می نشینم و نفس می کشم ... یاد گندم می افتم

توانست مثل بچه ی آدم از این پله ها بالا و پایین برود.

نفسم که جا آمد می روم توی حیاط ... بوی مهر همیشه دلم را مالش می داده؛ اما امسال فقط دلم را از جا می کَند. روی برگهای زرد و قرمز و قهوه ای توی باغچه راه می روم و سعی می کنم به صدای خش خش شان گوش کنم... دوباره دلم سیگار می خواه، اما می دانم اگر سیگار داشتم و می کشیدم، حتماً همینجا روی همین برگ ها بالا می آوردم.

دکتر پرسید:« کی با گندم آشنا شدی؟»

گفتم:« سال اول دبیرستان.»

قبل از اینکه سر و کله ی کسی توی حیاط پیدا شود، می روم توی پارکینگ. ماشین توی پارکینگ نیست. دلم هری می ریزد پایین ... چند لحظه ای فکر می کنم تا یادم بیاید دیشب ماشین را نیاورده ام تو. وقتی کیوان هم امکان نداد حتا یک ماشین توی کوچه بگذارد.

سوار می شوم... کمربندم را می بندم.... شیشه را پایین می کشم ... در بطری را باز می کنم و یک نفس نصفش را سر می کشم ... رایو را روشن می کنم و راه می افتم...

گوینده ی برنامه ی نمی دانم چی، شاد باش تا حسود نباشی، شاد باش تا نِفْس فقط در ناشادمانی هاست که حیات می یابد...

از چهارراه پارک وی می اندازم توی اتوبان مدرس... چرا این هوا دارد دیوانه ام می کند؟ عین چهارده سالگی ام شده ام ؛ عین همان وقت که تازه... اصلاً چه شد که آن روز توی دبیرستان از بین آن همه دختر برّ و برّله من نگاه

نگاه می کرد و لبخند می زد. سرم را چرخاندم و به طرف کلاس های زرد و زار آن طرف حیاط که دیگر نبینمش. نصف سرم مور مور می شد؟ ... دوماه؟... سه ماه؟ فکر می کردم نکند مریضم، نکند سرطان دارم، نکند می خواهم بمیرم؟... فکر کردم نباید نگاهش کنم، نباید نگاهش کردم و دیدم همان کس با همان نگاه و همان لبخند دارد می آید طرفم. واقعاً داشت یک راست می آمد طرف خود من. پشت سرم را نگاه کردم، کسی نبود. من بودم، تک و تنها، گوشه ی آن حیاط خشکِ خشکِ خشک.

گفت:« عجیب نیست که من و تو این قدر شبیه هم هستم؟»

بیل برد بزرگی از این ور اتوبان کشیده شده تا آن ورش. آبمیوه گیری یی پر از توت فرنگی و کیوی خرده، دوتا توت فرنگی گندی آب دار، مولینکس، همیشه ماندنی....

از توی مدرس می خواهم بیندازم توی اتوبان صدر که دوباره همان ترافیک... دعا دعا می کنم مجبور نشوم زیر پل بایستم...

گوینده ی رادیو می گوید: یک شاخه گل، یک شهر پر از نور، یک تصویر روشن از تو دست هات پر از مهربانی است، که توی پر از اعتماد است...

آخ، مجبور می شوم بایستم. مرده شورش را ببرند. به نوارهای آهنی زیر پل نگاه می کنم، به آن همه بتن وخرت و پت دیگر، و دوباره این فکر که اگر همین الان زلزله بیاید حتماً این پل... یک دفعه یادم می آید که فقط پل نیست، آن همه ماشین روش هست. نا خودآگاه می خوانم:« بسم الله الرحمان الرحیم، الله لا اله الا هو الحی القیوم لاتاخذه...»

یاد گرفته ام، فقط همین آیت الکرسی یادم مانده.

دکتر پرسید:« کجا با هم آشنا شدید؟»

گفتم:« زاهدان، دبیرستان...»

مسخره بود که چند دقیقه این نمی توانستم اسم دبیرستان را به یاد بیاورم.

شبیه هم هستیم... از این خنده دارتر دیگر چیزی نشنیدهبودم. چه طور می توانستم شبیه دختری باشم با آن چشم های سیاه و براق، با آن پوست گندمی صاف، با آن همه مو که از این ور و آن ور مقنعه اش بیرون زده بود، با آن لبخند که دوتا چال می انداخت روی سورتش ... دستش را دراز کرد طرفم... با آن انگشتها... دستش مثل اتو بود ... فکر کردم یعنی همه ی دست ها این قدر داغ اند یا این دست فقط اینجوری است.

گفت:« من گندمم. اسم تو چیه؟»

اسمم؟.. می خواستم اسمم را بگویم، اما انگار زبانم را برده بودند. دل آدم برای آن چال ها غش می رفت... یعنی واقعاً صدای من را وقتی زور می زدم اسمم را بگویم شنیدم؟

دارم از خیابان پاشا به طرف کامرانیه بالا می روم که دوباره از دیدن این همه برج سر به فلک کشیده توی خیابانی به این باریکی مو به تنم راست می شود. به هیچ کدامشان نمی شود اطمینان کرد. انگار بین زمین و آسمان ول اند، انگار با تکانی کوچک می توانند مثل آب خوردن از هم بپاشند و فرو بریزند... بطری ام را برمی دارم و یک قلپ دیگر می خورم... مغزم می پُکد. قرار بود دیگر هیچ وقت به گندم فکر نکنم و حالا ... چند وقت است؟... خواب گندم، فکر گندم... دلم نمی خواهد گندم فکر کنم، دلم نمی خواهد به چیزی که تمام شده است فکر کنم...

نقطه ای خیره شده، توی آن یکی، یوزپلنگی با چشم های وحشی و دهان باز و زبانی که رنگ خون است و نیش هایی به این هوا، دارد غران از توی تلویزیون می پرد بیرون، هیتاچی، بیست و چهار ماه ضمانت، نصب رایگان...

موبایلم توی جیبم می لرزد... نگاه می کنم ... جواب نمی دهم..... می دانم منصور مثل دیگری که کیوان نیست دنبالم می گردد تا باز همان چرت و پرت های همیشگی اش تحویلم بدهد. حیف من نیست که با خودم این کارها را می کنم، بگوید من خوشگل ترین زنی که تا به حال توی عمرش دیده، بگوید اگر دستور بدهم همین الان می آیددنبالم تا با هم برویم فلان رستوران... مادرسگ... بعضی وقت ها از این که از حرف هایش خوشم می آید حالم از خودم به هم می خورد... پشت چراغ قرمز که می ایستم، به دکه ی روزنامه فروشی نگاه می کنم و دوباره این وسوسه... این وسوسه که بپرم پایین و شماره ی جدید ماهنامه ی...

دکتر گفت:« داشتی از فرید رهدار می گفتی.»

حالا این دکتر هم گیر داده بود به فرید رهدار. نمی دانم از جان حرف های من درباره ی فرید رهدار دیگر چه می خواست.

گوینده ی اخبار می گوید: آمریکا با این ادعا که ماهیت فعالیت های هسته ای ایران روشن نیست، خواستار افزایش تحریم ها علیه ایران ...

پسره توی پژوِ جلوم شیشه را می کشد پایین و انگار یک چیزی به دختره پژوِ کناری اش می گوید. دختره یک بیلاخ گنده بهش می دهد.پسره از خنده غش می کند. فکر می کنم به جهنم که حالا دخترها این قدر راحت بیلاخ می دهند و پسرها این راحت از بیلاخ دخترها حال می کنند... به خودم می گویم یعنی واقعاً به جهنم؟... پسره موهای بلندش را از پشت بست. فکر می کنم چه قدر این روزها مردهایی که موهاشان را بلند می کنند زیاد شده اند. آن

رفتن فرید رهدار توی حیاط دانشگاه بیزار بودم. درست مثل این بود که یکی بگوید من هستم و کس دیگری نیست، مثل این که بگوید این جهان که می بینید فقط فقط به خاطر من است که می چرخد. حمال فکر می کرد همه ی دختهای دانشگاه عاشق و شیفته اش هستند و آن وقت خودم می دیدم که چه طور دنبال گندم ...

گندم گفت:« کاش باهم توی یک کلاس باشیم.»

فکر کردم شاید این ها همه اش یک بازی اشت، شاید همیک خیال است.

گفت:« دستت چه قدر داغ است.»

می خواستم بگویم دست من داغ نیست، این دست توست که داغ است. دستم را از توی دستش کشیدم بیرون... دستم خنک شد... دستم سرد شد... دستم یخ کرد... فکر کردم کاش این دختره می رفت پی کارش... خانم ناظم که اسم ها را خواند، اسم من توی کلاس اول جیم بود. بدون این که حتا یک کلمه بگویم راه افتادم و رفتم ببینم این کلاس اول جیم دیگر کدام گوری است... فکر کردم نباید پشت سرم را نگاه کنم.ایستادم... می ترسم اگر پشت سرم را نگاه کردم، همان جا ایستاده بود، تک و تنها، گوشه ی آن حیاط خشکِ خشک.

مردی با هیکل ورزشکاری توی وانی خالی نشسته و دارد پارو می زند، فرصتی برای رویا پردازی، فرصتی برای رویا پردازی، وان جکوزی سای تک...

باید گاز بدهم تا زودتر از آن مامان های اوس و ننر برسم به در مهد کودک و قبل از این که مجبور به حال و احوال پرسی های احمقانه بشوم، سامیار را بردارم و بزنم به چاک. امروز فقط حوصله ی دربند را دارم. شاید حوصله ی آنجا را هم ندارم، شاید به این که هفته ای دو یا سه روز با سامیار به آن جا برویم و قدمی بزنیم و ناهاری بخوریم عادت کرده ام... عادت ... به چه چیزهایی توی زندگی ام عادت کرده ام... حتماً برای همین است که فکر گندم

دیدی گفتم تو توی این زندگی دوام نمی آوری، که بگوید... توی دلم هر چه بد و بیراه بلد هستم به گندم و جد و آباش می گویم... فکر می کنم کاش می شد گذشته را با یک نفس عمیق قورت داد و برای همیشه خودش...

موبایلی توش یک یاور شبیه آدم های افسانه ای، از دهانش آتش در می آید. قصه گویی به سبک جدید، نوکیا...

دو در مهد کودک عینک آفتابی ام را برمی دارم و توی آینه ی ماشین به چشم نگاه می کنم. با اینکه پشتش سایه ی بنفش زده ام باز هم کبودی اش پیداست. بطری را می گذارم توی کیفم و قبل از این که پیاده شوم، عینکم را می زنم و آستین بلند بلوزی را که زیر مانتو پوشیده ام می کشم پایین تا کبودی های روی مچ و ساعدم را کاملاً بپوشانم.

دربان مهد تا از دور می بیندم، زنگ می زند و می گوید آمده اند دنبال سامیار. بعضی وقت ها می میرم برای این که بدانم وقتی همسن و سال سامیار بوده ام با من چه کار می کردند. تنها چیزی که این سن و سال دارم عکس سیاه و سفید درب و داغانی است که توش پدرم با کت و شلوار راه راه یک پاش، گمانم پای چپش را روی پای راستش انداخته و چنان مطمئن نشسته که انگار حالا حالاها قصد مردن ندارد، مادرم چاق و چله با پیراهنی گل و گشاد روی یک دستش آرش و روی دست دیگرش آرمان را توی قنداق های سفیدشان رو به دوربینی نگه داشته، و من، که با سامیار مو نمی زنم، آن وسط ایستاده ام، با پیراهن توری کوتاه و موهای لخت سیاه و لبخندی که نمی دانم از خوشحالی است یا فقط برای آقای عکاس است.

به گندم گفتم بابام زمی درا بوده... توی کلاس روی نیمکت آخر نشسته بودم... چرا همیشه روی نیمکت آخر... به در کلاس نگاه می کردم و فکر می کردم یعنی ممکن است خانم ناظم اسم گندم را هم توی همین کلاس بخواهد؟... اصلاً چه بهتر وی کلاس اصلاً چه بهتر که مثل دوران دبستان و راهنمایی ام همیشه تنها باشم.

نگاهش کردم. کی آمده بود توی کلاس؟

سامیار عین برق از در مهد می دود بیرون. می خواهد مثل هر روز بازیگوشی کند و سوار ماشین نشود. می گیرمش و مثل بچه پرتش می کنم توی ماشین و راه می افتم. ساکت و بغض کرده روی صندلی عقب می نشیند. می داندنباید چیزی بگوید یا کاری بکند. امروز دوباره از آن روزهای است که مامان عصبی و بی حوصله و کلافه است. می داند باید صبر کند تا همه چیز به خیر و خوشی بگذرد و مامان دوباره مهربان بشود...

گوینده ی رادیو می گوید: طبق آمار رسمی یک میلیون و چهارصد هزار معتاد و طبق آمار غیر رسمی چهار میلیون معتاد در معتاد در سطح کشور...

به دکتر گفتم:« نمی دانم مادر خوبی هستم یا نه. بهش که فکر می کنم اذیت می شوم.»

موبایلم را خاموش نمی کنم. می خواهم کسی بهم زنگ بزند، حتا اگر این کس منصور تازه به دوران رسیده باشد. سامیار گوشه ی صندلی کز کرده و از زیر چشم بیرون را نگاه می کند. امروز از آن روزهایی است که حوصله ی این که چیزی را از دل سامیار دربیاورم ندارم.

دکتر پرسید:« کتکش می زنی؟»

گفتم:« ابداً فقط عصبانی می شوم جوری سرش داد می کشم که از ترس خشک می شود.»

بچه ای سر و تنه اش را گذاشته روی ماشین ظرف شویی، مثل این که خوابش برده. زندگی راحت با ماشین ظرف شویی مجیک.

دکتر پرسید:« تند تند سرش داد می کشی؟»

شود، بعضی وقت ها هم چند روزی یک بار سرش داد می کشم، یک وقت هایی هم روزی یک بار و شاید هم روزی دو سه بار.»

دکتر چیزی نگفت. فقط سرش را انداخت پایین و چیزهایی توی آن کاغذهای جلوش که به اصطلاح پرونده ام بود نوشت.

پرسیدم:« بالاخره نفهمیدم مادر خوبی هستم یا نه؟»

گفت:« نسبتاً آره.»

احمق فکر کرده بود این را خ.دم نمی دانم. چه چیزی توی این دنیا وجود دارد که در موردش نشود گفت آره نمی دانم این جمله ای خودم است یا جمله ی گندم ... دلم نمی خواهد بعد از هشت سال جمله های گندم را تکرار کنم. همین من بودم که صدف تو روش ایستادم و گفتم دیگر نمی خواهم تا آخر عمرم ببینمش.

گندم گفت:« می شود اینجا نشست؟»

خودم را کشیدم کنار. کنارم نشست. انگار بوی یاس می داد، شاید هم بوی لیموی تازه، یا بوی پرتقال و انار.

گفتم:« من بابام زمین دار بوده.»

به کفش هام نگاه کرد.مانده بودم پاهام را کجا قایم کنم. واقعاً خجالت آور بود که آدم قدر نتواند جلوِ خودش را بگیرد و از آن بدتراین که همان موقع بداند واقاً خجالت آور است که آدم این قدر نتواند جلوِ خودش را بگیرد. هن.ز چند دقیقه نبود که آمده بود و نشسته بود کنارم و من گفته بودم بابام... به صفحه موبایلم نگاه می کنم، به اسم منصور، از این که ول کن نیست خوشم می آید و از این که خوشم می آید بدجوری بدم می آید. دور میدانی

حس زیباشناختی ندارد... اَه، لعنتی... انگار این هم از جمله های گندم است... جمله های من کدام ها هستند...

دکتر گفت:« نباید این قدر به گذشته فکر کنی.»

نباید، نباید، بی خود نبود کم کم داشتن به این نتیجه می رسیدم این دکترهای روان شناس یا فکر می کنند آدم هیچی نمی داند یا فکر می کنند اگر می داند خب پس باید کارهاش دست خودش باشد. مثلاً اگر می دانی نباید این قدر به گذشته فکر کنی، فکر نکن دیگر، و اگر نمی دانی نباید این قدر به گذشته فکر می کنم و می دانم نباید به گذشته فکر کنم و باز هم با گذشته فکر می کنم.

گندم گفت:« کفش هات قشنگ اند. تو این شهر یک کفاشی درست و حسابی پیدا نمی شود. این ها را از کجا خریدی؟»

می خواستم بگویم من تا حالا از این شهر به یه شهر دیگر نرفته ام.

گفت:« اگر خواستم کفش بخرم باید باهام بیایی.»

فکر کردم این « باید باهام بیایی » خواهش است یا دستور؟... چه اهمیتی داشت؟ مهم این بود که کسی کفش های من را دیده بود. فکر کردم نکند مسخره ام می کند. با شک و تردید و کفش هام نگاه کردم.

گفت:« جدی گفتم، مسخره ات نکردم.»

دکتر گفت:« نباید این قدر به گذشته فکر کنی.»

گفتم:« انگار یک چیزی در گذشته جا گذاشته ام.»

2

ظهر ها راحت می شود توی دربند جای پارک پیدا کرد. چه قدر هوس مب کنم ته ماشین را بکوبم به ماشین عقبی ... مثل بچه ی آدم پارک می کنم، مثل بچه ی آدم پیاده می شوم، مثل بچه آدم در عقب را باز می کنم... سامیار تا از ماشین پیاده می شود و چشمش می افتد به دکه های رو به رو، خوراکی می خواهد. خوبی بچه ها این است که خودشان زودتر همه چیز را از دل شان در می آورند. می گویم براش می خرم به شرط این که خوراکی هاش را بعد از ناهار بخورد. قبول می کند.

اسمارتیز و پاستیل می خرم و می گذارم توی کیفش و کیفش را آویزان می کنم پشتش. مثل همیشه چوب بلندی برمی دارد و راه می افتد. همین طور که راه می رود چوبش را به کوه و درخت و آب و هر چیز دیگری که سر راهش گیر می آورد می زند... تمام هوش و حواسم را جمع می کنم که به آب و صدای پرنده هایی که کوه را

و ....

به گندم گفتم:« این پسره فرید از آن کثافت هاست.»

گندم گفت:« نویسنده اگر کثافت نباشد از توش چیزی در نمی آید.»

حالا دیگر فرید رهدار خیر سرش با یک مجموعه داستان و چندتا مقاله شده نویسنده... صدای خنده ی اکیپی که از کنارم رد می شوند مثل سوزن های ریز و درشت می پاشد توی هوا... به خودم می گویم به جهنم که دیگر دخترها و پسرها می توانند راحت باهم راه بروند، راحت باهم گپ بزنند، راحت دست همدیگر را بگیرند، راحت توی رستوران ها و کافه تریاها ناهار و چایی و نسکافه و قهوه و کافه گلاسه و ساین شاین و...

دکتر با تعجب پرسید:« یعنی سه تایی تان را گرفتند؟»

داشتم از ترس می مردم، داشتم از ترس بالا می آوردم، قلبم، این قلب مادر سه نقطه ام داشت خودش را... گفتم به خدا من هیچ کاره ام، من هیچ کاره ام، من هیچی نیستم، من نه سر پیازم، نه ته پیاز. گفتم همه اش تقصیر این گندم است، تقصیر این گندم فلان فلان شده که فقط ....

بطری را از توی کیفم در می آورم و یک قلوپ می خورم... نباید به گندم فکر کنم، نه به گندم، نه به مادربزرگش، نه به پدرش، نه به آن حیاط و نه به ... سامیار هر چند قدمی که می رود می ایستد تا از نزدیک حشره یا برگ یا تکه سنگی را نگاه کند. فکر می کنم چند وقت است که از نزیک حشره یا برگ یا تکه سنگی را نگاه نکرده ام. جلو می روم و به چیزی که سامیار خیره شده خیره می شوم. همچین مالی نیست؛ یک عنکبوت زپرتی با آن دست ها و پاهای نخی، یک عنکبوت مفل.ک که می شود با یک دست ها و پاهای نخی، یک عنکبوت مفلوک که می شود با یک فشار کوچک....

خدا نکند هوا ابری بشود یا نم نم بارانی ببارد. هوای ابری و نم نم باران دیگر تیر خلاص من است. همین جا وسط کوه می نشینم روی زمین و داد می زنم من آن حیاط را می خواهم یک بار دیگر از آن دالان کاه گلی خنک رد بشوم و دوباره پام را بگدارم توی آن حیاط و همان جا بلافاصله فکذ کنم که من قللاً حتماً جایی این حیاط را دیده ام...

می خواهم گندم دستم را بگیرد و من را به طرفی بکشاند که پیرزنی با موهای نقره ای و بلوز و دامن مشکی جوراب های مشکی و کفش های پاشنه بلند مشکی، کنار حوضی آبی رنگ، روی صندلی یی نشسته باشد و سیگار بکشد و دود سیگار را با متانت فوت کند توی هوا....

می خواهم گندم یمی از آن لبخند های لعنتی اش را بزند و بگوید:

« خانم جان، شیبه هم نیستیم؟»

می خواهم مادربزرگش آن طور نگاهم کند؛ آن طور که چیزی بود بین مهربانی و ترحم. می خواهم سرم را بیندازم پایین و فکر کنم از کی، از کی این چادر سیاه کلفت را سر کرده ام...

به دکتر گفتم:« چهارم یا پنجم دبستان، از وقتی که شنیده بودم اگر یک تار موی زن را نامحرم ببیند، توی جهنم به همان تار مو آویزان می شود....»

موبایلم توی جیبم می لرزد... منصور است یک آن فکر می کنم شاید توی تنهایی، بودن هر خری بهتر از نبودنش باشد جواب می دهم.

می گوید:« سلام خانوم خانوما، جواب نمی دهی.»

هستم من که فکر می کنم توی این تنهایی بودن هر خری بهتر از نبودنش است. با این حال نمی دانم با عصبانیت تکلیفم را باهاش یک سره کنم یا کوتاه بیایم و کاری نکنم که...

می گوید:« کجایی؟»

می گویم:« چی؟ صدا قطع و وصل می شود.»

داد می زند:« کجایی؟»

می گویم:« صدا نمی آید.»

می گوید:« دوباره زنگ می زنم.»

شاید همین یکی دو دقیقه کافی باشد برای این که بدانم چی باید بگویم... کافی نیست... ج.اب نمی دهم... تمام هوش و حواسم را جمع می کنم که صدای آب ...

می خواهم مادربزرگش با آن چشم های عسلس به گندم نگاه کند، طوری که انگار با ارزش ترین موجود روی کره ی زمین است، با آن صدای سنگین بگوید:« هلیما توی آشپزخانه به تان ناهار می دهد.»

می خوام توی آشپزخانه بوی قرمه شبزی بیاید و من فکر کنم خداجان این همه تاقچه، این همه ظرف ترشی و مرا، این همه رنگ، این همه بو، بوی غذای تازه...

می خواهم هلیما تا چشمش به من و گندم می افتد، آن لب های پت و پهنش را به هم بمالد و بگوید:« پس بالاخره یک دوستی پیدا کردی؟»

رستوران همیشگی ... یعنی واقعاً هنوز هم نمی توانم به آدم های دور و برم راحت نگاه کنم؟ ... شاید بتوانم... مثلاً شاید بتوانم به این آقای تقریباً پنجاه ساله ی خوش نیپی که با قدم های بلند و مطمئن از آن بالا پایین می آید، هر چه قدر دلم می خواهد نگاه کنم، بدون این که نگران باشم درباره ام چی فکر می کند... عینکم را بر می دارم نگاهش می کنم... به هم نزدیک می شوم... نگاهش می کنم... نزدیک تر ...سرم را می اندازم پایین و دیگرنگاهش نمی کنم... پاهایش را می بینم که از کنارم رد می شوند... عینکم را می زنم و به خودم می گویم یکی به نفع گندم.

می خواهم فکر کنم یعنی هلیما دارد به من می گوید بالاخره یک دوست پیدا کردم یا به گندم. آخر چرا باید به من بگوید، این هلیما که من را نمی شناسد...

می خواهم دوباره در حالی که بوی قورمه سبزی دارد دیوانه ام می کند به گندم:« من باید بروم.»

می خواهم گندم حتا نپرسد چرا، انگار که خودش می داند الان آرش و آرمان از مدرسه می آیند و من باید به شان ناهار بدهم. شاید هم نمی داند، شاید فقط این را میداند که وقتی کسی باید برود، یعنی باید برود...

می خواهم گندم آن بروهای تحفه اش را توی هم بکشد و بگوید:« کی دوباره می آیی؟»

می خواهم همان جا حیران بایستم و فکر کنم یعنی می شود دوباره به این خانه راهم بدهند؟...

می خواهم لبخند بزنم و همان وقت به خودم بگویم یعنی وقتی من هم لبخند می زنم به اندازه ی گندم خوشگل می شود و بلافاصله به خودم جواب بدهم امکان ندارد...

می خواهم گندم بگوید:« همین امروز برو و برگرد.»

می خواهم وقتی دارم از آن آشپزخانه ی فلان فلان شده بیرون می آیم یک هو...

دیگر هیچ وقت نمی توانم دختر دبستانی باشم. که من دیگر هیچ وقت نمی توانم توی آن خانه...»

نمی دانم چرا این دربند تازگی ها این قدر مثل من بلاتکلیف به نظر می آید. این رستوران های خردلی که مثل کیک های چند طبقه ی عروسی طبقه طبقه توی کوه بالا رفته اند با آن کنگره های شیری و آن میز و صندلی های کاکائویی و آن حباب های سبز و نارنجی و قرمز و زرد که حتی توی روز روشن اند، کنار این تخت ها و سماور ها و قلیان ها... انگار یک مشت چیز میزهای مدرن را چپانده باشند لا به لای چیز میز های سنتی بازویم را بلند می کنم و مشتم را به هوا می کوبم و بلند می گویم این دیگر جمله ی خودم است و وقتی می بینم چند نفری نگاهم می کنند بلافاصله فکر می کنم اما این حرکت، حرکت من نیست و بعد شک می کنم که شاید آن جمله ی من نباشد... باید کمی فکر کنم... پام را با پوتین محکم می کوبیدم توی کوه، فکر بی فکر، از همین الان، درست از همین الان، دیگر نه به کلمه ها فکر می کنم، نه به جمله ها، نه به حرکت ها، نه به من، نه به گندم و نه به این خط های بی ریختی که جلوِ پوتینم افتاده....

توی حیاط رستوران دوباره می رویم سر همان میز همیشگی، کنار رودخانه، لا به لای درخت ها. خوبی این است که می توانی بیرون را ببینی اما دیده نشوی. برای هر دوتامان چلوکباب برگ سفارش می دهم. سامیار تا غذا حاضر شود توی حیاط مشغول گشت و گذار می شود. کنار جوی آب می ایستد و به آب نگاه می کند می گند و بعد هم به من. می خواهد. کنار جوی آب می ایستد و به آب نگاه می کند و بعد هم به من. می خواهد ببیند اگر حواسم نیست کفشش را به آب بزند... می زند... به موبایلم جواب نمی دهم... آرنج هام را می گذارم روی میز و سرم را می گیرم بین دست هام چیزی توی دلم از این ور سُر می خورد به آن ور... داشتم از آن آشپزخانه ی فلان فلان بیرون می آمدم که یک هو مردی را دیدم چهارشانه، با بلوز و شلوار گشادی که از یفیدی چشم آدم را می زد و موهای پرپشت سیاهی که حتی یک تار سفید لا به لاشان نبود و پوستی که رنگ پوست گندم بود، و من احساس

شوم، که توی چشم هام و گوش هام و دماغم پر از آب است ، و من احساس کردم که زانو هام دارند می شکنند، که می خواهند خم بشوند و جلوِ این پادشاه زانو بزنند.

گندم گفت:« باباخوب نگاهش کن، خیلی شبیه هم هستم.»

پدر گندم بهم لبخند زد و من احساس کردم گناه کارترین موجود روی کره ی زمینم، بدترین دختر دنیا.

گندم گفت:« شبیه هستم مگر نه؟»

پدر گندم خم شد، دست گندم را گرفت و بوسید و من احساس کردم که سرم پایین افتاد، آن قدر پایین کهه دیگر هیچ وقت نتوانستم جلوِ پدر گندم سرم را بالا بگیرم، که دیگر هیچ وقت نتوانستم ... بوی کباب، بوی گوجه نیم سوخته، سستی، زخوت، تردی، بوی آب، بوی خاک، بوی درخت، بوی قلیان، بوی ابر، بوی باد، بادی که یواشکی می خزد زیر روسری و مانتوم... فکر کردم باید دربروم، باید هر چه زودتر از این خانه ی خراب شده دربروم. اصلاً یادم نیست چه طور با آن سرعت از آن خانه بیرون آمدم و چه طور خودم را به خانه مان رساندم و چه طور یک غذای دو سه شب مانده ی توی یخچال را گرم کردم و چه طور گذاشتم جلوِ آرمان و آرش که بخورند و چه طور به شان گفتم تا بر می گردم حق ندارد از خانه تکان بخورند و چه طور خودم را دوباره رساندم به در خانه ی گندم و چه طور درست وقتی می خواستم در بزنم، دستم انگار فلج شد و همان جا پشت در ماندم. فکر نکند در را به رویم باز نکنند، فکر کردم نکند مسخره ام کرده اند.شاید حالا دارند به ریشم می خندیدند و فکر می کنند دیگر از این دختر خل تر ندیده بودند. احساس کدم دلم می خواهد زوزه بکشم، اگر سگ بودم و زوزه می کشیدم، شاید گندم صدام را می شنیدو....

دکتر پرسید:«هیچ وقت سعی هم کردی با فرید رهدا ارتباط برقرار کنی؟»

هر بار که از این ور میز دستم را دراز می کنم تا به سامیار کمک کنم غذل یش را بخورد، آستین بلوزم بالا می زود و کبودی های روی دستم دیده می شود. نمی خواهم قاشق غذا را پرت کنم توی بشقاب سامیار و عصبانی بگویم بچه های همسن و سال او دیگر خودشان غذا می خوردند، اما می کنم. سامیار حرفی نمی زند و فقط با آن چشم های سیاه نگاهم می کند. کاش این جور نگاهم نمی کرد. کاش عصبانی می شد و قاشق و بشقابش را برمی داشت و می کوبید روی میز یا حتا پرت می کرد طرفم. نه این که این کارها را بلد نباشد. بارها و بارها عصبانیتش را به بقیه دیده ام، اما بامن نمی کند، با من مدارا می کند، خودم هم نمی دانم چرا، شاید می ترسید، شاید به خاطر آن وقت هایی است که آن قدر مهربانم، شاید... نمی دانم... سامیار قاشق را برمی دارد و شروع می کند به خوردن، برنج ها از این ور و آن ور دهانش می ریزد بیرون، سعی می کند لبخند بزند، لبخندی مه بیچاره می کند آدم را ... قلپ دیگری می خورم... سامیار آب می خواند. به پیشخدمت می گویم یک بطری کوچک آب بیاورد... آن پایین پسرک ده دوازده ساله ای را می بینم که دارد به زور فرغون پر از نانی را به بالای کوه می کشاند. فرغون به سنگی چیزی گیر می کند و چپه می شود و بسته های نان می ریزند بیرون. پسر که هول کرده دوباره نان ها را تند تند می گذارد توی فرغون و زور می زند تا فرغون را بیاورد بالا... انگار خجالت نمی کشم، انگار دیگر از دیدن این چیزها و از این که دارم چلوکباب می خورم خجالت نمی کشم، می دانم که این تقدیر است و این زندگی بی است که برای هرکس یک جور است و هرکس باید همان جورش را زندگی کند. این تقدیر است و وقتی فکر می کنیم تغییر کرده است یا تغییرش داده ایم، نمی دانیم که همان تغییر هم تقدیر است... دیدی گندم خانم، دیدی بالاخره من هم آدم شده ام و می توانم حرف های قلمبه سلمبه بزنم... این تقدیر است، این را زمانی که پدرم مرد نمی دانستم. آن موقع فکر می کردم که نباید می مرد. فکر می کردم مرگ درم انصاف نبود فکر می کردم شاید بشود زمان را به عقب برگرداند و کاری کردم که پدرم در آن روز و در آن ساعت توی بیمارستان مهر زاهدان...

خاتم الانبیا که توی بلوار فرودگاه بود، اما این بیمارستان توی شهر بود، پس باید همان مهر یاشد، شاید اسمش مهر نباشد و یک چیز دیگر باشد اما لااقل می دانم که خاتم الانبیا نبود.... باباجان حالا چه فرقی می کند، اصلاً توی بیمارستان پارس تهران و یا چه می دانم توی بیمارستان... اما می دانم که این تقدیر بود و درستش همان بود که پدرم همان بیمارستان بمیرد.

به دکتر گفتم:« وقتی بچه بودم فکر می کردم عاشق پدرم هستم. اما الان می دانم که ازش متنفرم.»

چرا این خانم ژیگولِ میز آن وری این قدر چپ چپ نگاهم می کند... باید جلوش یک قلب دیگر بخورم و خودم را کمی لش تر از آنی که هستم نشان بدهم و لبخندی تحویل آن یاروی خپل کناری اش بدهم تا حالش جا بیاید.. چه قدر گندم این جوری آن لادن بدبخت را توی خوابگاه اذیت می کرد. برای همین بود که هر وقت لادن من را تنها می دید، می گفت حیف من نیست با این دختره می گردم؟ فکر می کنم از همان کلاس او دبیرستان تا همین هشت سال پیش صد هزارباری این جمله را شنیده باشم. آخرین بار کیوان بود که گفت حیف من نیست با این دختره می گردم؟

دکتر پرسید:« یعنی به خاطر کیوان با گندم بهم زدی؟»

گفتم:« معلوم است.»

و بلافاصله گفتم:« نمی دانم.»

پسرک حالا درست جلوِ حیاط رستوران است. فرغونش را نگه می دارد و دست هاش را تند تند به هم می مالید... به موبایلم جواب نمی دهم... از بین آن همه شاخ و برگی که جلوِ میز است، چشمش صاف می افتد به من می ایستد

در کند و چرا از بین این همه شاخ و برگ باید چشم من... به موبایلم ج.اب می دهم.

می گوید:« سلام خانم خانوم ها.»

احمق فکر می کند این را هم نشنیده ام.

می گوید:« کجایی؟»

می گویم:« بیرون.»

می گوید:« بیرون کجا؟»

می گویم:« دربند.»

می گویم:« کجای دربند ببینمت.»

بچه پررو... تا حالا چند بار خیلی دوستانه ازش خواهش کرده ام دست از این کارها بردارد. خواهش کرده ام نگذارد ارتباط مان خراب بشود... مرده شور آن خواهش کرده ای دست از این کارها بردارد که انگار بگویی... موبایلم را قطع می کنم... خوبی موبایل همین است که هر وقت دلت خواست قطع می کنی و می گویی قطع شد... دوباره زنگ می زند... موبایلم را خاموش می کنم. دیگر حتا اگر کیوان هم زنگ بزند اهمیتی ندارد... به طرف نگاه می کنم. پسرک رفته است... فکر می کنم کاش بعضی وقت ها می شد آدم ذهن بقیه ی آدم ها بخواند، مثلاً وقتی آن جا ایستاده بود و داشت دست هاش را آن قدر تند تند به هم می مالاند به چی فکر می کرد، و یا وقتی داشت آن طور نگاهم می کرد... سامیار می گوید می شود بقیه ی غذاش را نخورد؟ می گویم آره. خوراکی هاش را تند از توی کیفش در می آورد و مشغول می شود... فکر می کنم کاش بعضی وق ها می شد آدم آینده را پیش

مواد مخدر یا نمی دانم به جرم چی؟ توی زندان باشد. هم توی همین دربند کافه ای یا رستورانی از خودش داشته باشد. شاید هم آن وقت اصلاً ایران نباشد. شاید اگر مادونا، یا چه می دانم یکی دیگر از این هنرپیشه های هالیوودی، به جای این که همه می روند افریقا بتوانند یک بار هم بیایند ایران، شاید دست برقضا این پسر را به پسر خواندگی شان قبول کنند... یعنی این ها همه تقدیر است. یعنی آن پسر سیاه افریقایی بود که پسر خوانده ی مدونا شود. شاید هم یک طفش تقدیر بود و یک طرفش تصمیم. از خودم می پرسم یعنی امکان داشت مادونا آن لحظه ای که می خواست انتخاب کند بچه ی دیگر را انتخاب می کرد؟ به خودم جواب می دهم نه، امکان نداشت... سامیار یواش یواش شیطان شده است. با صدای بنگ بنگی که از خودش در آورد از روی این تخته سنگ می پرد روی آن یکی و از روی آن یکی روی یکی دیگر ... انگار خوشحال که بچه ام پسر است و دختر نیست. خوشحالم که نمی خواهد سندرلا یا زیبای خفته باشد، نمی خواهد منتظر باشد تا شاهزاده ای روی اسب سفیدش بیاید نجاتش بدهد. پسرم می خواهد سوپرمن باشد یا اسپایدرمن، می خواهد شجاع و قوی باشد، می خواهد پرواز کند و با قدرتش دنیا را از دست دشمن ها و آدم های بد نجات بدهد. اصلاً برای همین است که تمام مبل های خانه را تق و لق کرده است. آن وقت ها که مهربانم می تواند از روی این مبل بپرد روی آن یکی، هر چه قدر دلش می خواهد، واقعاً هر هر چه قدر دلش می خواهد... بی خود خودت را دلداری نده، خودت هم می دانی که هیچ وقت آن چنان که باید و شاید مادر نبودی، می دانی که بارها و بارها آرزو کردی کاش بچه دار مشده بودی... اما دکتر گفت نسبتاً آره، نسبتاً آره هر چه باشد چیز بدی نیست... اما هرچه باشد می تواند چیز خوبی هم نباشد... بله، من هنوز یک آرمان گرای احمق هستم، یک مطلق گرای عوضی، همین را می خواستی بگویی، نه؟

گندم گفت:« پس چرا دیروز برنگشتی؟ »

خواهد بیایی، پس بیا.»

ناهار که تمام می شود، نمی دانم می خواهم چه کار بکنم یا کجا بروم. وقتی کیوان نیست زندگی ام به این شکل کج و معوج است. وقتی کیوان هست زندگی ام یک جور دیگری مج و معوج است، در هر صورت زندگی ام کج و معوج است... کج و معوج... فکر می کنم از این کله خوشم آمده است، شاید هم بتواند عاشق این کلمه بشوم، آن وقت همان طور که گندم می گفت، این کلمه دیگر مال من می شود، مهم نیست دیگران هم از آن استفاده می کنند یا نه، مهم این است که کلمه دیگر مال خود من می شود...

آلو، انار، زغالاخته، تمشک، آلباو، گردو، باقالی با گلپر، قره قوروت...

پسره می گوید:« چی بدهم خدمت تان؟»

با این که پسره سرو ریخت درست و حسابی ندارد، گرم و گیراست. می گویم:« اسم این گل ها چیست؟»

می خندد و می گوید:« والله من فقط داوودی اش را می شناسم.»

لبخند می زنم و می گویم:« پس تو هم مثل من اسم گل ها را بلد نیستی.»

می گوید:« من سگ کی باشم که مثل شما باشم؟»

کمی نگاهش می کنم و یک جوری که خودم هم نمی دانم چرا این جوری است، می گویم:« یک ظرف آلبالو.»

یکی از آن پُرهاش را می دهد دستم.

می گویم:« چند؟»

می گویم:« دستت درد نکند. چند؟»

می گوید:« نه، والله، این دفعه میهمان، دفعه ی دیگر حساب می کنیم.»

به خودم می گویم حالا یکی به نفع من... خنده ام می گیرد. اگر گندم بود چنان پوزخندی می زد که نگو و نپرس... پولش را به زور می دهم و می روم. آلبالویی برمی دارم و می گذارم توی دهانم. سعی می کنم از همان وقتی که با زبانم تماس پیدا می کند مزه اش را...

به دکتر گفتم:« توی تمام آن چهار سالی که خانه ی گندم می رفتم و می آمدم نمی دانستم دوست دارم بروم یا نه. انگار یک جور اعتیاد، انگار دیگر اختیاری در کار نبود، از یک طرف دیوانه ی آن بودم که بروم آن جا و با گندم توی باغچه، زیر درخت توت پتویی پهن کنیم و روی آن پتو دراز بکشیم و لا به لای دراز کشیدن ها درسی بخوانیم و لا به لای درس خواندن ها گپی بزنیم و لا به لای گپ زدن ها غش غش بخندیم و لا به لای غش غش خندیدن ها یواشکی سیگاری بکشیم و لا به لای یواشکی سیگار کشیدن ها جر و بحثی بکنیم و لا به لای جر و بحث ها قهری بکنیم و لا به لای آن قهرها آشتی... از طرف دیگر می دانستم که خانم این گندم است و من...»

مانده ام با بقیه ی آلبالوها چه کار کنم. از سامیار می پرسم آلبالو می خورد؟ صورتش را تا جایی که می شود جمع می کند و با اشاره ی سر می گوید نه. ظرف آلبالو را همان گوشه موشه ها روی تخته سنگی می گذارم... از یک طرف دیوانه ی آن بودم که از توی اتاق گندم هر وقت فرصتی می شد آن پرده ی سفید ترون را که با کش از بالا و پایین به پنجره وصل شده بود یواشکی کنار بزنم و یک نظر و فقط یک نظر پدرش را نگاه کنم که آن قدر آرام و سنگین روی آجرفرش های کف حیاط راه می رفت... و از طرف دیگر از آن احساس هر روز توی دلم گنده و گنده تر می شود.

گندم گفت:« از وقتی این زنیکه ولش کرده دیگر دلش نمی خواهد جایی برود.»

مثل آب خوردن به مادرش می گفت زنیکه. آمدم بگویم این مرتیکه هم تمام زمین هایی را که پدربزرگم این مرتیکه هم تمام زمین هایی را که از پدربزرگم بهش به ارث رسیده بود فروخت و کشید و خورد تا وقتی که مرد، دیدم آدم نمی تواند به این راحتی به مادرش بگوید زنیکه و به پدرش بگوید مرتیکه ... به سامیار می گویم بجنب که دیر شد و خودم هم نمی دانم که چرا باید بجنبد و چرا دارد دیر ی شود... نزدیک است توی سراشیبی زمین بخورم. دستم را به کوه می گیرم، چه قدر تیز است... یک دفعه نمی دانم همان آقای خوش تیپ از کجا کنارم سبز می شود. خنده اش گرفته، خنده اش نه تنها آزاردهنده نیست که آدم را لحظه ای سرخوش می کند. من هم می خندم.

می گوید:« طوریتان که نشد؟»

سرم را به علامت منفی تکان می دهم.

می گوید:« می شود یک چایی دعوت تان کنم؟»

فکر می کنم چرا که نه، شاید بهترین چایی ها، چایی هایی باشندکه آدم می تواند با یک مرد غریبه بخورد.

می گویم:« ببخشید، من دیرم شده.»

کف دستش را می برد بالا و سرش را یک وری کج می کند و با لبخندی نشان می دهد که اشکالی ندارد. به خودم می گویم حالا تکلیف این چیست، دو یک به نفع من؟ یک لحظه از فکر دو یک به نفع من می ترسم، بدجوری هم می ترسم، هیچ وقت توی زندگی ام دو یک به نفع من نبوده، همیشه به نفع گندم بوده. چه احمقی هستم من! به نفع من

آپارتمان و ثانیه ها را دقیقه بگذرانم و دقیقه ها را ساعت و ساعت ها را... دلم هری می ریزد پایین، یعنی این خود منصور است یا یکی مشابهش که دارد از آن بنزآلبالویی آخرین مدل پیاده می شود... عجب دیوانه ای است که فکر کرده می تواند من را این جا پیدا کند. یعنی این قدر عاشقم است یا این قدر می خواهد هر جوری شده این دفعه ... حتماً ماشین من را دیده که آن جا پارک کرده. بلافاصله دست سامیار را می گیرم و دنبال خودم می کشانمش توی یک مغازه و بهش می گویم هر چه بخواهد می تواند بخرد و از شیشه بیرون را می پایم. منصور عاشق این است که هر روز سوار یک ماشین بشود. تا حالا توی ماشین هاش همچنین ماشین آلبالویی مَکُش مرگ مایی ندیده بودم... همچین طور که با دقت این ور و آن ور را نگاه می کند راه می افتد طرف بالا... چه قدر قیافه اش تیز است، چشم ها تیز، گوش ها تیز، دماغ تیز، چانه تیز... نزدیک مغازه که می رسد، خودم را می کشم کنار. سامیار همین جور دارد چیز میز بر می دارد و می گذارد روی میز این یارو مغازه دار. می گویم دیگر بس است... این بار که نگاه می کنم، منصور از جلوِ مغازه رد شده ... حالا دیگر آقای فرش فروش شلوار جین می پوشد و تی شرت و ادعا دارد از بِنتون خرید می کند. حالا دیگر آقای فرش فروش راست یا دروغ، می گوید فوق لیسانس فلانش را از فلان دانشگاه گرفته. حالا دیگر آقای فرش فروش کتاب خوان شده است. و کتاب های روان شناسی می خواند؛ رمز موفقت و پیروزی... تا منصور می رود توی اولین رستوران، تند پول چیز میزهایی را که سامیار برداشته می دهم و کیسه ی خوراکی هاش را برمی دارم و می کشانمش طرف ماشین. همین طور که دارد دنبالم کشیده می شود می گوید می شود خوراکی هاش را خودش بیاورد. می گویم توی ماشین، توی ماشین. در عقب را باز می کنم، سامیار و کیسه ی خوراکی هاش را می اندازم عقب و خودم می پرم پشت فرمان. وقتی از کنار ماشین منصور رد می شوم، چه قدر دلم می خواهد به ماشینش بمالم. ز فکر این که به بنز آخرین مدل بمالم و دربروم دارم دیوانه می شوم. یک آن فرمان را می چرخانم، اما درست لحظه ای که می خواهد به ماشین مکش مرگ ما

ترسو!

3

ببندد، اما با یک داد بلند من، فوراً کمربندش را بست. صد دفعه بهش گفته ام توی خیابان های شهر می تواند نبیندد اما توی اتوبان با من چک و چانه نزند...

گوینده ی رادیو می گوید: اداره ی ثبت احوال فرانسه اعلام کرد امسال تعداد بچه های نامشروع ثبت شده در این اداره از تعداد بچه های مشروع...

بفرما، این هم از آسمان که یک دفعه این قدر می گیرد، این هم از باران که شُرشُر روی شیشه ی جلو می بارد، این هم از برف پاکن های ماشین که شیشه را پاک می کنند، این هم از دل من که انگار برف پاکن هاش خراب اند، که انگار مثل اسفنجی آب کشیده خیس و سنگین است، این هم از بطری ام که یواش یواش دارد ته می کشد، این هم از سرعتم که باید کم بشود، این هم از آوازی که از توی ماشین کناری ام می شنود، «تصور کن اگه حتا تصور کردنش سخته، جهانی را که توی اون همه خوشبخت خوشیختن...»

اگر گندم بود می گفت گند بزنند به جهانی که قرار است همه توش خوشبختِ خوشبخت باشند و من می گفتم این را می گویی چون خودت خوشیختی، چون پدرت را داری که خان است و مادربزرگت را که خان زاده است و هلیا را که کلفت است و این خانه را که عین خانه ی رویای من است و گندم می گفت من به اندازه ی کافی دلیل برای بدبخت ودن هم دارم، بستگی دارد که آدم... پدرسگ تا من ماشینم نمالد ول کن نیست.

سامیار می گوید: «پدرسگ یعنی چی؟»

هر چه قدر می خواهم این کلمات را بلند نگویم، باز نمی شود. بهش می گویم این کلمه ها مال بزرگ ترهاست، بچه ها نباید تکرارشان کنند.

«تصورکن جهانی را که زندان توش یه افسانه است...»

دربیاورد؟... این هم از اتوبان که با یک رگبار توش سیل راه می افتد، این هم از سامیار که ذوق زده کمربندش را باز می کند و شیشه را می کشد پایین تا از پاشیدن آب های زیر چرخ ماشین ها به این ور و آن ور کیف کند، این هم از گندم که خیالش دست از سرم بر نمی دارد، مثل همان موقع طوری حرف می زند که انگار حرف زدنش را اسلوموشن کرده اند، که انگار دارد با آدمی کرو لال حرف می زند، می گوید:« اصلاً می دانی تهران یعنی چی، شمال یعنی چی، جنگل یعنی چی، دریا یعنی چی...»

به دکتر گفتم:« تا آن موقع نه به تهران فکر کرده بودم، نه به شمال، نه به دریا.»

تا آن موقع به خیلی چیزهای دیگر هم فکر نکرده بودم... به کنکور ... گندم با یم زیر پوش کوتاه، پابرهنه روی لبه ی حوض راه می رفت و سعی می کرد تعادلش به هم نخورد.

گفت:« دوتایی با هم کنکور قبول می شویم و از این جا می رویم.»

عین خیالش نبود که وسط این جوری برای خودشمی پلکد. فک کردم اگر کسی ار روی پشت بام نگاه کند چی؟ خود کثافتش که دائم خانه ی همسایه ها را دید می زند.

گفتم:« من که قبول نمی شوم.»

نزدیک بود بیفتد توی حوض. خدا خدا کردم بیفتد. میمون دست های بازش را به این ور تکان داد و دوباره کنترلش را به دست آورد. گفت:« ولی من حتماً قبول می شوم.»

یک آن از فکر این که گندم کنکور قبول شود و از آن شهر برود و من دوباره همان جا تنها بمانم، بند دلم پاره شد...

سامیار از دیدن سگ پشمالو قهوه ای رنگی که روی صندلی جلوِ ماکسیمای کناری مان نشسته، دیوانه می شود. دستش را تا جایی که می تواند به طرف آن شیشه دراز می کن. خانم راننده با خوش رویی شیشه ی طرف آقا سگه را کمی می کشد پایین... حالا چرا آقا سگه؟ به نظرم قیافه اش به آقاها بیشتر می خورد تا خانم ها... سگ دست هایش را می گذارد لبه ی شیشه و زبان صورتی اش را تا جایی که می تواند درمی آورد و تند تند می لرزاند. سامیار آن قدر دستش را دراز می کند تا بالاخره....

گوینده ی برنامه ی خانواده می گوید: لازم نیست فرزندی به دنیا بیاوری تا احساس مادری کنی، به هر حال وقتی زنی، فی النفسه مادری....

چرا آدم ها دوست دارند سگ یا گربه ای از خودشان داشته باشند؟ مثلاً گربه های خانم نعمتی که هر روز باید به موقع حمام بروند، به موقع غذایشان را بخورند و به موقع حمام بروند، به موقع غذایشان را بخورندو به موقع پی پی شان را بکنند... یا سگ کوچولوی فرفری مینو که قبل از بلوغ تمام بند و بساط توی شکمش را در آورده بودند تا پریود نشود و مبل ها و فرش های به آن گرانی را به گند نکشد. هر بار که این خانم سگه را می بینم، فکر می کنم این سگ دیگر هیچوقت نمی تواند بالغ شود و هیچ وقت با سگ دیگری عشق بازی کند. چه اهمیتی دارد؟ مهم این است که خوب می خورد و خوب می پوشدو خوب می خوابد. اما عجیب به نظرم سگ خوشحالی نمی آید، گوشه ای آرام می نشیند و گه گاهی واقی می کند که دل آدم را لت و پار می کند...

میهمان برنامه ی خانواده می گوید: زن و مرد ذاتاً با هم فرق دارند. اگر زنی از جاده ی عصمت خارج شود، باعث بدنامی شوهرش می شود ولی اگر مردی...

است، هرچند که واق هاش به نظر خوشحال نمی آید. برای همین سعی می کنم هر وقت واق می کند خوب گوش کنم ببینم چه می گوید. هر چند که فایده ای ندارد. زبان سگ ها را نمی فهمم. اگر گندم بود حتماً می فهمید. خانم ادعا داشت دنیا را می فهمد، می گفت هیچ کس مثل او توی دلش خدا را حس نکره. این یکی دیگر واقعاً ته آدم را می سوزاند...

به دکتر گفتم:« از ده سالگی، یعنی از همان وقتی که پدرم مرد، تا چهارده سالگی حتا یک رکعت نمازم قضا نشده بود. نگذاشته بودم یک تار مویم را نامحرم ببیند. شب و روز قلبم از فشار قبر له شده بود و هنوز نمی دانستم کجای کارم و خدا کجاست و گندم خانم یک کاره با آن ادا و اطوارهاش می گفت هیچ کس توی دلش مثل او خدا را حس نکرده. »

گفتم:« اگر قرار بود یکی خدا را حس کند، آن یکی باید من باشم نه تو.»

گندم:« حسش نمی کنی چون از همه بدت می آید، از پدرت بدت می آید، مادر و برادرهات، از آدم هایی که تو خیابان می بینی، از دخترهای دبیرستان.»

پسری که توی پراید این وری کنار راننده نشسته، شیشه ی ماشین را پایین می کشد و می گوید:« دود عینکت خفه ات نکند.»

راننده نیشش از این ور تا آن ور باز می شود. از این بچه چلغوزهایی هستند ه با گفتن متلک های کلیشه ای دویست هزار ساله فکر می کنند خیلی بامزه اند. می خواهم جوابش را بدهم... جوابی پیدا نمی کنم... چه خوب که ماشین شان از ماشینم جلو می افتد به خودم می گویم حالا چند چند؟... برو بابا آن چند چندت...

های تو خیابان و دخترهای دبرستان ندارم.»

گندم گفت:« دروغ می گویی. بجای این که هی نفرت تو خودت جمع کنی، یک بار جلوِ مادرت بایست و جوابش را بده، آن وقت راحت می شوی.»

گفتم:« یک جوری از من حرف می زنی که انگار توی منی.»

گفتم:« من توی من هستم، من توی تو هستم، من توی او هستم، من توی ما هستم، من توی شما...»

هر وقت کم می آورد از این سه نقطه شعرها سرهم می کرد و تحویل آدم می داد و بعد کرکر می خندید... سامیار از وقتی خوش و بشش با این سگه تمام شده، رفته توی فکر. لابد دارد به سوالی های سگی اش فکر می کند. آخ وقتی این بچه ها سوال می افتدند آدم بیچاره می شود... من چه جوری به دنیا آمدم؟ چه جوری خدا من را گذاشته توی دل تو؟ اصلاً خدا کجاست؟ چرا نمی شود دیدش؟ مردن یعنی چی؟ این میوه ها چه طور از تو درخت ها می آیند بیرون؟ چرا نمی شود این سنگ ها را خورد؟ معده یعنی چی؟ بی شعور یعنی چی؟ چرا گربه ها می گویند میو؟ چرا من پنج تا انگشت دارم؟ چرا این بچه ها توی خیابان این گل ها می دهند به ما؟ چرا این بچه ها دارند توی خیابان این گل ها را می دهند به ما؟ یعنی چی که این گل ها را می فروشند؟ووووووو.....

توی برنامه ی پرسش و پاسخ رادیو مردی می پرسد: اگر کسی مسافرت کند و مسافرتش فقط برای تفریح و تفرج و خوشگذرانی باشد آیا سفرش سفر معصیت است؟

یرو جواب می دهد: خیر. سفر ایشان سفر مباح است و نمازش نماز شکسته...

گفتم:« بی مزه.»

گفتم:« من از چیزی نمی ترسم.»

گفتم:« می ترسی، از مادرت می ترسی، از این که این سر یا آن سر رختخواب بیخوابی می ترسی، ازمارمولک های روی دیوار می ترسی...»

از جاش پرید و گفت:« الان نشانت می دهم.»

دکتر گفت:« از این که شوهرت این قدر ماموریت می رود ناراحت نمی شوی؟»

شوهرت، شوهرش، شوهرمان، شوهرشان... از دست گندم...

گندم:« اولش چرا، ولی حالا دیگر نه.»

سه چهار تا پسر خوش تیپ و خوش قیافه دارند می خندد. عکسی از همین صحنه آن طرف، دوربین سونی لحظه می آفریند...

گندم دستش را دراز کرد و مثل آب خوردن دو مارمولک را گرفت. مارمولک عین مار زخم خورده توی دستش به این ور و آن ور تاب می خورد. دوید طرفم. نمی دانم چه طور خودم را پرت کردم توی اتاقش. دنبالم. گوشه ی اتاق خودم را مچاله کردم و جیغ کشیدم. خودش را انداخت روی من و دستش را کرد توی یقه ی بلوزم. از جا پریدم . شروع کردم به تکاندن خودم. گندم افتاده بود کف اتاق و از خنده غشش کرده بود.هنوز داشتم خودم را می تکاندم. مارمولکی در کار نبود. گندم همین طور که غش غش می ختدید گفت:« انداختمش توی باغچه، ترسو!»

آدم های توی خیابان و نه از آن دخترهای دبیرستان. از تنها کسی که بدم می آید خود جنابعالی هستی...

گوینده ی اخبار می گوید: سخنگوی دولت اتهامات امریکا مبنی بر دخالت داشتن ایران در بمب گذاری های اخیر عراق را رد کرد....

ورودی صدر به چمران غلغله است. خدا را شکر که فعلاً توی این ترافیک از پل مل خبری نیست. موبایلم را از توی کیفم در می آورم و روش می کنم... فکر می کنم چه خوب شد که از دربند زدم به چاک. تصور این که کسی آن جا دارد دنبالم می گردد قشنگ تر از این است که پیدام کرده باشد...

گوینده ی اخبار می گوید: بانک ملی در لندن از اتحادیه ی اروپا به دلیل بلوکه کردن دارایی های این بانک در شعب لندن، پاریس، هامبورگ شکایت کرد...

این موبایلم که هنوز روشن نکرده دارد می لرزد، این هم ز کیوان که نگران شده و می خواهد با سامیار حرف بزند. گوشی را می دهم به سامیار. می گویدسلام... می گوید خوبم... می گوید بله... می گوید باشد... می گوید خداخافظ.

گندم عین یک گربه وحشی که الکی خودش را به رام شدن زده باشد، چهاردست و پا، یواش یواش به طرفم آمد و چادرم را از سرم کشید و گفت:« چه قدر خری! مگر اشکالی دارد آدم از چیزی بترسد؟»

می خواستم بگویم آخر دختر به این گندگی...

گفت:« من از مارمولک نمی ترسم، اما چیزهای دیگری هست که ازشان می ترسم.»

گندم ازش بترسد، چه برسد به چیزهایی.

به دکتر گفتم:« یکی از سخت ترین شب های زندگی ام، شب عروسی ام بود. باورم نمی شد بعد از بیست و هفت سال باید جلوِ مردی غریبه...»

گندم گفت:« من از خواب می ترسم، از خواب. شب ها که می خوابم احساس می کنم دنیا لخت می شود، لخت لخت. آن وقت من می مانم و یک دنیا لخت. از بس می ترسم می خواهم بروم توی اتاق خانم جان یا توی بابام، اما نمی روم. به خودم اگر دنیا برای من لخت می شود لابد برای این است که من هم برای دنیا لخت بشوم، و شروع می کنم به کندن لباس هام و آن وقت ترسم کم می شود، این قدر کم می شود که روح می آید...»

دخترؤ احمق خیالباف!... که وقتی آن روح می آید ...چه قدر از دست خودم لجم می گرفت که بعضی وقت ها از این شرِ و ورهاش خوشم می آید، دست هام را می زدم زیر چانه ام، دوتا گوش داشتم، صد هزارتای دیگر قرص می کردم... چرا هیچ وقت بهش نگفتم بعضی وقت ها خیال های آدم با ترس ها و اضطراب ها و التهاب هاشان قشنگ تر از واقعیت ها هستند و شاید بعضی وقت ها هم وقعیت ها...

یک بچه ی تپلی با چشم های سبز سرش را از یک پتوی سبز بیرون آورده. بگذارید خاطرات برای همیشه با وضوح بالا نزد شما بمانند، دوربین پاناسونیک...

این که از منصور، حالا دیگر وقتش بود. جواب می دهم.

می گوید:« کجایی؟ من تمام دربند را دنبالت زیر و رو کردم.»

می گویم:« دیوانه ای!»

می گویم:« قرار بود دیگر از این حرف ها نزنی...»

می گوید:« من فقط می خواهم ببینمت. دیدن که جرم نیست.»

می گویم:« پس بگذار خودم بهت زنگ بزنم.»

می گوید:« نمی زنی.»

می گویم:« می زنم.»

می گوید:« قول؟»

می گویم:« قول.»

حالا دیگر واقعاً از از ماموریت رفتن های کیوان ناراحت نمی شوم. فکر می کردم شاید کیوان نیست این قدر قدر بد می گزرد، اما بعد دیدم فرقی ندارد کیوان هم که هست همین قدر بد می گذرد.

به دکتر گفتم:« فقط دلم می خواهد بدانم توی این همه سفر خارج از کشور ، شوهرم با زن های دیگر می خوابد یا نه.»

دکتر گفت:« برات مهم است؟»

گاهی اوقات چه قدر هوس می کنم حتا به دکتر دروغ بگویم. آن وقت دیگر خیلی جالب می شد، آن همه پول می دادم و می آمدم پیش کسی که راحت بتوانم تمام جیک و پیک های زندگی ام را بگویم و آن وقت هوس می کردم بهش دروغ بگویم!

به سامیار می گویم کمربندش را ببندد. می گوید هنوز که تند نمی رویم. راست می گوید. اگر آدم درست و حسابی یی باشم حرفش را قبول کنم، اما فعلاً حوصله ی این که آدو درست و حسابی باشم ندارم. می گویم تند یا کند، کمربندش را ببندد. وقتی دارد شل و ول می بندد. می گوید آخر چرا نباید توی خانه سگ داشته باشیم. جوابش را نمی دهم. نمی دانم چرا بچه ها کرم این را دارند که یک چیز را چند بار بپرسند...

این هم از آقای جورج کولونی، تمام با آن کت و شلوار خوش رنگ و آن نگا داغان کننده و آن لبخند کشنده... تبلیغ چی بوده؟

کیوان به من اعتماد دارد. به قول خودش با نجیب ترین و سر ترین دختر دانشگاه ازواج کرده است. سال هاست که به من اعتماد دارد، و این اعتماد همین جور به آدم می چسبید و چسبش بعد از این همه سال آدم را زخمی می کند و زخمش سوراخ می شود و سوراخش پر از عفونت و گند و چرک ... حرف های من، حرف های من کدام ها هستند... چه قدر از این گندم لعنتی... از این که دست از سرم بر نمی دارد، از این که هر جوری هست، در حالی که نیست، در حالی که... چرا این ترافیک تمام نمی شود، مگر این آدم ها کار و زندگی ندارد. نکند تمام دنیا مثل من تق و لق شده است... گندم می گفت از وفاداری سگ ها به آدم ها بدش می آید، ار آن دُمی که برای آدم ها تکان می دهند، از آن لیس زدن های دست آدم ها، ار آن... می خواستم به سامیار به سامیار بگویم از وفاداری سگ ها به آدم ها... به سامیار گفتم از موی سگ که این ور و آن ور می ریزد بدم می آید...

زنی لا به لای آهنگی که از رادیو پخش می شود، دکلمه می کند: وقتی قرار است بچه ای به دنیا بیاید، یک فرشته از طرف خدا می آید و بهش می گوید که داری می روی به دنیایی که جنگل دارد، آسمان پر از ستاره دارد... بچه می ترسد. فرشته هلش می دهد به این دنیا و تا آخر عمر مواظبش است...

قسمخورده بودم دیگر با گندم توی خیابان نروم، از بس که توی خیابون کرکر و هرهر می کرد، از بس که دختر به آن گندگی دلش می خواست از روی جوی آب بپرد، دلش می خواست یک قوطی خالی گیر بیارد و یک خیابان با پاش تلق تولوق قِلِش بدهد، از بس که مقنعه یا روسری اش همه اش فرق سرش بودد، از بس که حالی اش نبود کجا زندگی می کنیم و بقیه درباره مان چی فکر می کنند. آخر توی شهری به آن کوچکی کدام خری وسط خیابان، جلوِ همه از پسرها نامه می گرفت؟ نامه ها حیاط مثل انشا بلند بلند می خواند... گندم خانم دوست تان دارم، کسی که همیشه به شما فکر می کند... هر کس پشت سرت حرف بزند دهانش را چاک می دهم. تو مال من هستی، فقط مال من... می دانی عشق چه رنگی است؟ رنگ دل من که اسیر توست... این جور چیزها را که می خواهد، دیگر از خنده می میرد. خانم جلوِ در و همسایه آبرویخودش و من را می برد برای این که این نامه ها سرگرمش می کردند و می خنداندنش... سامیار همانطور کمربند بسته به پشتی صندلی تکیه داده و خوابش برده. گردنش به یک طرف آویزان است. کنار اتوبان نگه می دارم. هنوز نم نم بارانی می بارد. از ماشین که پیاده می شوم، نمی فهمم من توی هوا پخش می شوم یا هوا توی من پخش می شود... با این که قسم خورده بودم با گندم توی خیابان نروم، آن روز طاقت نیاورم و رفتم. گندم همان جا کنار دکه ی روزنامه فروشی روزنامه را باز کرد و یک دقیقه ای اسم خودش را پیدا کرد. فکر کردم اگر من قبول نشده باشم... انگشت گندم روی اسم ها هی بالا و پایین می رفت... آخر چندبار، چندبار؟... حالا باید اسم من را می خواند، حالا دیگر باید می گفت که من هم قبول شده ام... گندم ابروهایش را توی هم کشید و گفت:« اسمت نیست.»

در عقب را باز می کنم، می بینم آن پشت هم عین آشغالدانی است؛ پاک های خالی بیسکویت و پاستیل، قوطی های خالی آب میوه و ساندیس. همه را از روی صندلی می ریزم پایین کف ماشین... مگر می شد اسنم من نباشد؟ مگر می شد که دنیا همین جا برای من تمام شده باشد؟ مگر می شد...

کمربند سامیار را باز می کنم و درازش می کنم روی صندلی. به صورتش نگاه می کنم. چرا این قدر دلم برای بچه هایی که خواب اند می سوزد؟ دلم برای آرمان و آرش هم فقط آن وقت هایی می سوخت که خواب بودند. آن موقع دیگر از دست شان عصبانی نبودم که باید هر روز برای شان غذا بپزم، که باید هر روز لباس هاشان را بشویم، که باید هر شب رختخواب هاشان را پهن کنم، که باید آن وسط بخوابند و مادرم آن سر و من این سر. چرا هیچ وقت به مادرم نگفتم که شب ها توی حیاط از این که یک سر رختخواب بخوابم می ترسم... آخر مگر دختر به این گندگی... مور مورم می شود. برمی گردم و می نشینم فرمان و راه می افتم... درست بود که از ترسم هی می گفتم قبول نمی شوم، ولی خود خدا می دانست که تنها آرزویم این بود که قبول بشوم. اسم های نوشته شده توی روزنامه مثل سربازهای ارتش تند تند از جلوم رژه می رفتند، انگار همه شان یک جور بودند، همه شان یک شکل و یک اندازه. وسط کار بریدم. دوباره از اول شروع کردم. فکر کردم این همان لحظه ای است که آدم از مرگ نمی ترسد، که قبول نشده باشم کاش بمیرم، کاش بمیرم و این جا تنها نمانم. جمله ی « اسمت نیست » مثل بختک افتاده بود روی کلمه ام، جمله ی « اسمت نیست » همین طور داشت توی فضا برای خودش قر می داد و ادا و اطوار در می آورد، جمله ی « اسمت نیست »... اسمم، اسمم، و یک لحظه یادم رفت که توی خیابان هستم. گذاشتم دنبال گندم. دلم می خواست با همان روزنامه محکم بکوبم توی سرش. گندم پاگذاشت به فرار. دنبالش دویدم. احساس کردم باد دارد چادرم را با خودش می برد. فقط با دو انگشت نگهش داشته بودم. یک خیابان یا دو خیابان؟ کدام خیابان ها؟ اسم ها؟ چرا هیچ کدام از اسم ها یادم نیست؟ شهر من، شهر فراموش شده ی من، شهر تکه تکه شده ی من...

دکتر گفت:« نگران نباشید، آدم درون گرت بیشتر کلیات بیرون ازخودشان را می بینند نه جزئیات را. »

نمی نوشت، پرونده ام... پرونده ای که روز به روز داشت کلفت تر می شد و خودم نمی دانستم کجاهاش واقعاً مال من است و کجاهاش مالل من نیست.

مردی توی رادیو داد می زند: چیچک، چیچک، چیچک... شکلاتی برای بزرگ و کوچک ...

گندم از پشت دیوار پریئ بیرون و روزنامه را از دستم قاپید و ریز ریز کرد و پاشید توی هوا تکه های کاغذ توی هوا می چرخیدند و می ریختند روی سرمان... از تمام باورهامان این یکی دیگر از همه باور نکردنی تر بود، من و گندم ... هر دو .... تهران ... توی یک دانشگاه... یک رشته... کاغذها می رقصیدند، انگار ما هم داشتیم می رقصیدیم. همه اش یک لحظه بود، یا شاید عین یک لحظه بود، کوتاه، به کوتاهی یک کوتوله، به کوتاهی مدادی که فقط ته پاک کنش تهش مانده باشد... و دوباره یادم آمد که توی خیابان هستم و دوباره سرهایی که تکان می خورند، لب هایی که گزیده می شدند، دل هایی که اخم می کردند، پاهایی که نمی رقصیدند، تن هایی که زیر بار آن همه لباس له شده بودند و دوباره پوزخند و متلک، جیگرت را... چادرم را سفت کردم و روم را گرفتم که یک وقت کسی من را نشناسد.

گوینده ی رادیو با سوز و گداز می گوید: ایرانی یعنی من، ایرانی یعنی تو، ایرانی یعنی ما...

گندم گفت:« بدبخت، داریم از این شهر می رویم. داریم برای همیشه از این جا می رویم. دیگر چه اهمیتی دارد که این آدم ها درباره ات چه فکر می کنند.»

نمی دانستم چه اهمیتی دارد، اما می دانستم که دارد. مگر می شد اهمیت نداشته باشد؟ حتا اگر یک دقیقه ی دیگر قرار بود آن جا رندگی کنم برام مهم بود که آدم های دور و برم درباره ام چی فکر می کنند، آدم هایی که حتا نمی شناختم شان، آدم هایی که درست همان دقیقه از کنارم رد می شدند، آدم هایی که...

توی ماشین کناری خواننده فریاد می زند عشق همیشه در مراجعه است... و دوباره فریاد می زند عشق همیشه در مراجعه است... با اشاره از راننده که به نظر بیست و سه چهار سالی دارد، می پرسم خواننده ی این آواز کیست... و بلافاصله فکر می کنم این روزها انگار همه همدیگر را می شناسند، انگار فاصله ی آدم ها از بینرفته است... اسم خواننده را می گوید، نمی شنوم. بلندتر می گوید. باز هم نمی شنوم. خودم را به شنیدن می زنم و لبخند می زنم و سرم را برای تشکر تکان می دهم... عشق همیشه در مراجعه است... صدای کفش های پدر گندم را روی آجر فرش های کف حیاط ... می خواستم بپرم و دوباره از گوشه ی آن پرده ی ترون... هنوز پرده را کنار نزده بودم که در زد... گندم کجا؟ شاید توی آشپزخانه،شاید توی اتاق مادربزرگش، شاید توی حیاط، شاید توی همان اتاق... عشق همیشه در مراجعه است... به چادرم نگاه کردم که آن طرف اتاق روی صندلی ولو شده بود. چرخیدم و در را باز کردم. با این که چهارسال گذشته بود و حالا دیگر قدم یک متر و شصت و پنج سانت ... پدر گندم یک قدم جلو آمد و من احساس کردم تک سلولی یی هستم که از وسط دو نصف شده، که دست هام می خواهند به یک طرف بروند و پاهام به طرف دیگر.

با صدایی متین تر از همه ی صداهای متین دنیا گفت:« چه قدر خوشحالم که قبول شدی.»

همان طور که سرم پایین بود گفتم:« متشکرم، آقا.»

عشق همیشه در مراجعه است... دستش را آرام دراز کرد و گذاشت زیر چانه ام و سرم ذا بلند کرد، و من احساس کردم آن توی فضا و زمان ول شده ام، که توی آن چشم های سیاه فرو می روم و آن جا چشم های پسر بچه ای را می بینم که یواشکی از روی دیوار یا یواشکی از پشت پرده دیدم می زند.

نگاه کنند.»

و من احساس کردم تمام ذرات وجودم به موج تبدیل شده است، که پیچ و تاب خوران به طرفش می روم و مثل پیچکی به درونش می پیچم چه قدر دلم می خواست یک لحظه، فقط یک لحظه توی بغلش باشم و یک لحظه آن دست بزرگ و سنگین موهام آن دست بزرگ و سنگین موهام را نوازش کند و یک لحظه فراموش کنم که من کی هستم و چرا آن جا هستم...

طرف ماشینش را می چسباند به ماشینم و دستش را تا جایی که می شود با دستش را تا جایی که می شود با سی دی دراز می کند. با حرکت لب می گویم نه، متشکرم. با سرم اشاره می کند که بگیرم. می گویم آخر... می گوید دارد، از این سی دی باز هم دارد. چه قدر خوشم می آید که بعد از گرفتن سی دی حتا یک بار از توی ماشینش نگاهم نمی کند. فکر می کنم شاید دانشجو است، با این قیافه و با ین دست و دلبازی و با این ... مرده شور فرید رهدار را ببرند دیگر به این مرتیکه فکر کنی... ته بطری را سر می کشم...

گندم گفت:« اشکال تو این است که نمی توانی از لحظه ها استفاده کنی.»

گفتم:« لحظه مهم نیست، عمر مهم است، این که آدم یک عمر چه طور زندگی کند.»

گفت:« اوه اوه اوه، پس قرار است از آن پیر زن ها ی عقده ای غرغرو بشوی.»

سی دی را می اندازم کنار یقه ی سی دی ها انگار به همین وینگ وینگ های رادیو معتاد شده ام... وینگ وینگ های رادیو... وینگ وینگ های رادیوِ مادرم که شب تا صبح بالای سرش روشن بود، انگار بدون آن وینگ وینگ ها نمی توانست شب را به صبح برساند، یعنی مادرم بعد از مرگ پدرم هیچ وقت با مرد دیگری...

ته بطری ام را با این که خالی است سر می کشم و دوباره سر می کشم و باز می کشم و...

ماشین های جلوم همه دارند می کشند طرف چپ اتوبان. از عشوه های چراغ های ماشین های پلیس می فهمم که حتماً طرف راست اتوبان خبری است... مگر می شود توی اتوبان های تهران روزی یک یا چند تصادف ندید؟ کی بود که می گفت این روزها همه طوری رانندگی می کنند که انگار قصد خودکشی دارند... لازم نیست سرو کله ام راخیلی بکشم بالا، صحنه کاملاً دیده می شود. کنار جدول دوچرخه ای را می بینم که تقریباً له شده است و پسر بچه ای شاید ده دوازده ساله که عین جنین کنار چمن ها مچاله شده است و پلیس هایی که می خواهند ماشین ها سریع از آن جا رد بشوند و ماشین هایی که می خواهند تماشا کنند... فکر می کنم اگر این بچه پدر و مادر دارد به قبر هر دوتاشان... و بعد فکر می کنم از بین این همه آدم، از بین این همه بچه، بالاخره یکی باید امروز نوبتش باشد... از آن گوشه ی باریک طرف چپ اتوبان که رد می شوم، سرعتم را زیاد می کنم و گاز می دهم و نفش می کشم... پیغام کوتاه بود... خیلی کوتاه ... فکر می کنم شاید بشود بعضی از کارهایی را که آدم توی گذشته انجام نداده، حالا توی رویای گذشته انجام بدهد، مثلاً شاید بتوانم توی ذهنم زمان را به عقب برگردانم و برای یک بار هم که شده جلوِ مادرم بایستم و جوابش را بدهم و همان قدر لذت ببرم که می شد همان موقع توی واقعیت ازش لذت برد... تا جایی که می شود گاز می دهم... چهارده ساله هستم، فردا قرار است بروم دبیرستان، جلوِ مادرمی ایستم، سفت و محکم. مادرم دیگر چاق و چله نیست، لاغر و تکیده است ئ به قول خودش توی ستاد بازپروری آن قدر با این زن های معتاد سر و کله زدهه که دیگر خودش هم شکل معتادها شده. احساس می کنم نمی ترسم، احساس می کنم دیگر چیزی توی دلم نمی لرزد، که می توانم مثل خودش داد بزنم، جوابش را می دهم... گندم پوزخند می زند، این گندم بی معرفت به پوزخند زدن عادت دارد... فایده ای ندارد، نمی شود از انجام کاری توی رویای گذشته همان لذت ر ببرم که می شد همان وقت واقعیت برد...

لباس شویی و سیستم صوتی و سینمای خانوادگی، دنیایی مهربان تر با کودکان بسازیم، سامسونگ همراه و همصدا با یونیسف...

پیغام کوتاه بود... خیلی کوتاه ... می خواستم وقتی درسم تمام بشود، وقتی به پول و پله ای برسم، هر کاری از دستم بر می آمد برای برادرهام بکنم. واقعاً می خواستم هر کاری از دستم بر می آید برای شان بکنم... بطری ام را با عصبانیت از پنجره پرت می کنم بیرون وبلافاصله پشیمان می شوم. تهران کثیف وقتی باران می بارد قشنگ می شود. تهران شلوغ وقتی باران می بارد قشنگ می شود. تهران بی در و پیکر وقتی باران نی بارد... این هم از چراغ قرمزی که خراب است. نمی دانم جلو بروم یا همین جا بایستم و ببینم تکلیف این گره ماشین های وسط چهارراه چه می شود. این هم از بچه هایی که به قول سامیار می خواهند این گل ها از به زور بدهند به ما. شیشه را می کشم بالا که گل هاشان را از لای شیشه نچپانند توی ماشین. اگر سامیار بیدار بود دوباره باید یک بار دیگر مفهوم پول را براش توضیح می دادم. یا توضیح های من به درد نمی خورد، یا این بچه دوزاری اش نمی افتد یا موضوع همان کرم ریختن اسست... واقعاً می خواستم هر کاری از دستم بر می آمد برای شان بکشم.... پیغام کوتاه بود... خیلی کوتاه...

دکتر پرسید:« کی این اتفاق افتاد؟»

گفتم:« سال اول دانشگاه...»

من گریه نکردم، اما گندم چند روز تمام گریه کرد. اگر گریه نکردن های من را با گریه کردن های گندم قاطی می کردیم تعادل برقرار می شد. گفت:« باید برویم.»

گفتم:« زاهدان دیگر تمام شد.»

شاید برادرهان توی تصادف مرده باشند...

شاید برادرهام توی آب غرق شده باشند.. هر چه بعید است دوتایی شان با هم غرق شده باشند... شاید هم بعید نباشد... شاید همان طوز که با هم آمده بودند، باید با هم می رفتند...

شاید برادرهام خودشان را دار زده باشند، مثل آن پسر همسایه که وقتی دبیرستان می رفتم، خودش را دار زد...

شاید برادرهام از غصه دق کرده باشند...

شاید برادرهام...

دکتر گفت:« یعنی واقعاً نمی دانی؟»

سرم را به علامت منفی تکان دادمو گفتم:« چه فرقی می کند؟»

4

خودم هم نمی دانم چرا از این جا سر در آورده ام. از این خیابان.دو طرف خیابان حتا نیم سانتی متر جا برای پارک کردن نیست.همین ور جلوی دکه روزنامه فروشی دوبله پارک می کنم و به ساختمان های آجری آن طرف خیابان و نرده های آهنی جلوشان و آن اتاقک نگهبانی نگاه میکنم.پانزده سال پیش ... فکر می کنم اگر الان معده ی مغزم برای هضم پانزده سال پیش این قدر مشکل دارد، وقتی زمانی برسد که باید بگویم سی سال پیش یا چهل سال پیش..« اوه اوه اوه پس قرار است از آن پیرزن های عقده ای غرغرو هم بشوی...» سامیار به خودش کش و قوسی می دهداما بیدار نمی شود. می خواهم نگاهش کنم، نمی خواهم فکر کنم وقتی من می میرم سامیار چند

نوشته:بزرگ ترین همایش ایدز، ایدز نزدیک شماست...

روی یکی دیگر نوشته: زلزله طبیعی است،آماده نبودن غیر طبیعی است...

پانزده سال پیش ... راهرو های دراز با آن کف پوش های سنگی،باورم نمی شد که دیگر اینجا اتاقی است که یک چهارمش مال خودم است،باورم نمی شد که دیگر می توانم بگویم اتاق من، اتاق من ، اتاق من...

مسئول خوابگاه گفت: « همه ی اتاق ها پرند، نمی توانید توی یک اتاق باشید.»

گندم گفت: «یک نگاه دیگر بیندازید، شاید جای خالی پیدا کردید».

بعد من را نشان داد و گفت:« جدا شبیه هم نیستیم؟»

مسئول خوابگاه خندید وگفت: «خودتان که دیدید تمام لیست ها را چند بار نگاه کردم.»

گندم گفت: « ببینید اگر قرار باشد برگردیم برمی گردیم، ولی توی دو تا اتاق نمی رویم.»

این قدر این را جدی گفت که یک لحظه از فکر برگشت مو به تنم راست شد...نمی خواهم به سامیار نگاه کنم، نمی خواهم فکر کنم یک سامیار بیست ساله یا یک سامیار سی یاله یا یک سامیار چهل ساله چه شکلی است...« اشکال تو این است که از لحظه ها نمی توانی استفاده کنی:...اشکال من، اشکال من... به دکه ی روزنامه فروشی نگاه می کنم و باز وسوسه ی خرید ماهنامه ی...»

مسئول خوابگاه در حالی که دوباره به لیست ها نگاه می کرد گفت:« همه ی زاهدانی ها این قدر سر و زبان دارند؟»

مان تنگ می شود. حالا خودتان می بینید.»

دکتر پرسید:« گندم چی، گندم هم دیگر زاهدان نرفت؟»

فکر کردم این سوال یعنی چی ؟ مگر می شد گندم دیگر زاهدان نرفته باشد؟اگر می پرسید گندم چی،گندم که زاهدان می رفت و می آمد؟ خیلی فرق داشت با این که بپرسد گندم چی، گندم هم دیگر زاهدان نرفت؟...حالا هم جناب داشت طوری نگاهم می کرد که انگار زده بود به خال.

از ماشین که پیاده می شوم احساس می کنم به نسبت یکی دوساعت پیش هوا سردتر شده است .در صندوق عقب را باز می کنم.آن عقب عین بازار لته ی زاهدان، لباس های من و سامیار روی هم ریخته. از لابلاشان ژاکتم را می کشم بیرون و می پوشم.دکمه ی... روی سوییچ را فشار می دهم تا بیبیلی های چهارتادر یک دفعه با هم فرو بروند توی سوراخ هاشان.

همیشه همین طور بود.همیشه فکر می کردم الان است که آقای رضوی ، دبیر ریاضی مان،یا خانم محمدی،دبیر شیمی مان،از شوخی های گندم عصبانی بشوند و از کلاس پرتش کنند بیرون. اما نه عصبانی می شدند و نه از کلاس پرتش می کردند بیرون. فکر می کردم الان است که مسئول خوابگاه با آن همه ریش و پشمش از آن همه اراجیفی که گندم سرهم کرده بود و تحویلش داده بود کفری بشود و بگوید بفرمایید هرجایی که دلتان می خواهد تشریف ببرید.اما نگفت. نمی دانم چرا همه تا گندم را می دیدند انگار سحر می شدند، طوری که لج آدم در می آمد.زن و مرد و بزرگ و کوچک . انقلابی و غیر انقلابی هم نداشت، حتا آن لادن عوضی که چپ و راست از گندم بد می گفت و هی زر می زد که می خواهد اتاقش را عوض کند، چهار سال توی همان اتاق ما ماند... روزنامه

گذاشته که باد این ور و آن ورش نبرد...

روی صفحه اول روزنامه ای نوشته: مشکل اقتصادی توطئه ی دشمن است...

گندم گفت:« با هواپیما می رویم..»

فکر کردم یعنی بعد از این همه سال نمی داند که من...

گفت:«پول هواپیمات را بابام می دهد.»

می دانستم اول انقلاب تمام زمین ها و املاک پدر گندم را جز همین خانه مصادره کرده اند،اما نمی دانستم پول این همه ریخت و پاش توی آن خانه از جا می آید...

روی صفحه ی اول روزنامه دیگری نوشته : سحرگاه دیروز در زندان اوین هشت محکوم به مرگ به دار آویخته شدند...

از فکر اینکه سوار یک تکه آهن بشوم و باهاش آنقدر از زمین فاصله بگیرم که دیگر هیچ جایم به جایی بند نباشد، که دیگر اگر تالاپی از آن بالا بیفتم هیچ غلطی نتوانم بکنم نزدیک بود به خودم... عزیزم یک قدمی ماشین ایستاده ای، تمام درهای ماشین قفل است،پس کسی نمی تواند سامیار را از توی ماشین...

گندم به لادن و میترا و سوسن گفت: « دوست من از ارتفاع می ترسد نمی تواند بالا بخوابد.»

می دانستم ، می دانستم لعنتی می داند. همیشه باید جلو این گندم خانم، آن هم چه آن وقت هایی که ترس هام را به روم می آورد و چه آن وقت هایی که ترس هام را به روم نمی آورد، سرافکنده می شدم. اصلا تمام زندگی من با این آدم به گند کشیده شده بود، آدمی که انگار زیر و روم را می شناخت،که انگار از همه ی سوراخ سمبه هام

من دوباره به گند کشیده شده بود... روی بیشتر مجله های خانواده عکس یک دختر بچه ی به اصطلاح خوشگل است که کلی بزک دوزکش کرده اند.آدم را یاد زن های روی مجله های قبل از انقلاب می اندازند... به ماشین نگاه می کنم،فکر می کنم اگر بچه ی آدم بمیرد بهتر از این است که گم بشود یا بچه ی کسی را بدزدد...« اشکال تو این است... » اشکال من...اشکال من...خودت هم می دانی که اشکال من بیشتر از این حرف هاست.

گندم گفت:« درهرصورت باید فکری بکنیم،چون این دوست من جدا نمی تواند بالا بخوابد.»

لادن گفت:« فکر ندارد،ما زودتر آمده ایم و تخت هامان را انتخاب کرده ایم.»

گندم انگار خری عری زده ، یا سگی واقی کرده، یا گاوی مایی کرده، حتی یک نگاه هم به لادن نکرد. گفت:« من روی زمین می خوابم، سوسن هم که با بالا مشکل ندارد،بین شما سه نفر قرعه کشی می کنیم.»

انتر از فداکاری بیزار بود و چپ وراست می خواست برای من فداکاری کند.مثل آن وقت که گفتم ترجیح می دهم پول هواپیمام را ندهد، چپ چپ نگاهم کرد و گفت پس با هم با اتوبوس می رویم.

تا لادن آمد چیزی بگوید، گفتم:« من خودم روی زمین می خوابم.»

دلم نمی خواست روی زمین بخوابم، یک عمر روی زمین خوابیده بودم. دلم تخت می خواست،تخت خودم،اما می دانستم که آن بالا به هیچ وجه خوابم... از کجا می دانستم؟؟ من هیچ وقت آن بالا نخوابیده بودم...

به دکتر گفتم:« فکر ، فکر،فکر، همیشه فکر یک چیز بیشتر از خود آن چیز آزارم می دهد.»

مجله ی فرید رهدار را نمی بینم. از خود روزنامه فروش سراغش را می گیرم. به گوشه ای اشاره می کند و می گوید آن جاست.مجله را از زیر نایلون می کشم بیرون.آن قدر بچه پررو بود که وقتی مجله ی اولش را ببندند

ی اقای سردبیر...

فرید رهدار کاغذی به طرف گندم دراز کرد و گفت:« ممنون می شوم اگر بهم زنگ بزنید.»

این هم از داستان ها و شعرها ومقاله های نویسندگان و شاعران و منتقدان رو به انقراض کشورمان...

گندم گفت:« اگر شدباشد »

اولین باری بود که می دیدم گندم وقتی شماره تلفن می گیرد دستش می لرزد.اولین باری بود که می دیدم گندم وقتی حرف می زند ته صداش می لرزد. می دانستم فرید رهدار نه لرزش دست گندم را می بیند نه لرزش صداش را می شنود.آخر مگر فرید رهدار این همه سال با گندم زندگی کرده بود؟آخر مگر فرید رهدار تمام حرکت های دست و پای گندم و تمام زیر و بم های صداش را می شناخت؟...این هم داستانی از خود آقای سردبیر...مجله را می گذارم سرجاش، مدت هاست دلم نمی خواهد داستان هاش را بخوانم، مدت هاست از هر رگه ای از گندم توی داستان هاش عقم می گیرد...

دکتر گفت:« داشتی از فرید رهدار می گفتی.»

حالا این دکتر هم گیر داده بود به فرید رهدار.

میترا گفت...میترا؟میترا که هیچ وقت توی اتاق نبود.چرا بود، اما بقول گندم آن قدر بی بو و گند بود که بود و نبودش فرقی نداشت.شاید هم لادن گفت، بعید می دانم لادن گفته باشد، لادن از آن آدم هایی نبود که از این کارها بکند.در هر صورت یکی شان گفت:« اگر این قدر با بالا مشکل داری ، می توانی بیایی جای من. من یک جوری با بالا سر می کن.»

ماشین می روم دکمه ی روی شوییچ را فشار می دهم تا بیبیلی ها...سامیار می گوید جیش دارد.می گویم فقط جیش؟می گوید فقط جیش. به کوچه های دور وبر نگاه می کنم. به نظرم یکی خلوت تر از بقیه می آید. ماشین را بگو که دوبله پارک است.فکر مب کنم فوق فوقش جریمه می شوم.به سامیار می گوسم دنبالم بیاید.از جلودکه ی روزنامه فروشی رد می شویم و می رویم توی کوچه...راستی اگر گندم با من با اتوبوس نمی آمد چه کار می کردم؟یعنی این قدر جرات داشتم که خودم تنها بیایم؟...من و گندم توی اتوبوس...خودمان خواستیم تنها بیاییم...خودمان؟...دروغ می گویم، خودش خواست.خودش از پدرش خواهش کرد تنها برویم.انگار می دانست پدر و مادربزرگش فقط آدم های این خانه اند. انگار می دانست بدجوری به این خانه سنجاق شده اند.

گفتم:« آخر دو تا دختر تنها...»

گفت:« اگر دو تا هستیم که دیگر تنها نیستیم.»

توی باغچه ای پشت بوته ها می ایستم و زیپ شلوار سامیار را می کشم پایین. جیش عین تیری که از کمان رها شود ول می شود توی باغچه. خوشش می آید و خودش را تکان بدهد و جیشش را به این و ر و آن ور بپاشد...فکر می کنم خب این اولین فایده ی پسر بودن است،این که هرجا جیشت بگیرد می توانی زیپ شلوارت را بکشی پایین و کارت را بکنی.حالا اگر دختر بود...گندم چنان لگدی به آن تنه ی درخت کاج گنده ی توی محوطه ی خوابگاه زد که برف یک دفعه مثل بهمن ریخت روی سرمان.

گفت می دانسته، توی تمام این سال ها می دانسته بالاخره یک جایی می بیندش،که بالاخره یک جایی با هم روبرو می شوند،که بالاخره یک جایی دلش می لرزد...به سامیار می گویم تند باش،اگر کسی ببیند زشت استو می گوشد چرا اگر کسی ببیند زشت است؟می گویم برای این که آدم ها توی توالت جیش می کنندنه توی خیابان. می گوید

نمی فخمد، وقتی بزرگ بشود می فهمد.بالاخره یکی دوقطره ی ته جیش هم می آید و جیش تمام می شودوسریع شلوارش را می کشم بالا.مادری که بتواند این چیزهای بچه اش را توی خیابان رفع و رجوع بکند بعدش باید احساس کند کوهی موهی یزی فتح کرده

فاتحانه با سامیار از کوچه می آیم بیرون ...یعنی اگر سراغ فرید رهدار...نباید به گندم فکر کنم،نباید به چیزی که تمام شده اشت...سامیار دوباره تا چشمش به سوپر می افتد خوراکی می خواهد. این بچه ها انگار برای آت و آشغال خوردن دره باز می کنند.می گویم الان وقت شیر است،فقط شیر می خرم.

آن وقت ها سوپرمارکت ها همین خوار و بار فروشی های خودمان بودند، اما حالا دیگر سوپر مارکت ها واقعا سوپر مارکت شده اند.توی یخچال به ردیف شیرها نگاه می کنم،شیرکاکائو، شیرموز، شیرتوت فرنگی، شیرخرما، شیرعسل، شیرنسکافه،شیر شکلاتی، شیر...سامیاربعد از این که شیر توت فرنگی بر میدارد،دستش را می برد طرف پاستیل ها و به من نگاه می کند.می گویم ابدا. می گویدپس می تواند بازهم شیر بردارد؟می گویم شیر هرچندتایی که می خواهد می تواند بردارد و یادم می آید که چطور دو سال تمتم بهش شیر داده ام.خودم هم باورم نمی شود،دوسال تمام برای این که استخوان هایش محکم بشوند، برای این که توی زندگی آدم زپرتی یی نشود...یعنی اگر سراغ فرید رهدار...

به دکتر گفتم:« فرید رهدار عاشق گندم بود و از من بیزار.»

دکتر پرسید:« از کجا می دانی؟»

فکر کردم واقعا از کجا می دانم؟ فرید رهدار که نه به من نگاه می کرد و نه با من حرف می زد.

گفتم:« خر آدمی که نه به آدم نگاه می کند و نه با آدم حرف بزند،لابد از آدم بیزار است دیگر.»

دانشگاه می دانستند فرید رهدار با آن شلوار لی سوراخ سوراخش ، با آن تی شرت های رنگ و رو رفته اش،با آن موهای بلند و آن کوله ای که همیشه به نظر سنگین می آمد، به اندازه ی موهای سرش و شاید هم به اندازه ی تمام موهای بدنش دوست دختر داشته. آن وقت این گندم اخمق... گندمی که اگر جرات داشتم...اگر جرات داشتم...حالا که جراتش را نداشتی، حالا که دیگر برای جرات داشتن دیر است...

به دکتر گفتم:« کاری کنید به زور هم شده فکر کنم ول کردن گندم از جراتم بود نه از ترسم »

هنوز به دکه ی روزنامه فروشی نرسیده ایم که بنگ... و بنگ... دو تا بنگی که از آن بنگ هاست ،دوتا بنگی که صداشان تمام خیابان را پر می کند. سامیار ژاکتم را می کشد و می گوید مامان، مامان... همان جا می ایستم و نگاه می کنم و با ناباوری نگاه می کنم...عقب ب ام وی خوشگلم...یک لحظه از فکر این که ممکن بود سامیار هنوز آن پشت توی ماشین خوابیده باشد،چنان عصبانی می شوم که نزدیک است بروم و این مرتیکه ی خوش تیپ را که دارد از آن نیسان دکل پیاده می شود...این تقدیر است و وقتی فکر می کنم تغییرش داده ایم همان تغییر هم تقدیراست... زنده باد جیش...حلا می فهمم توی همه ی کارها حکمتی است...جلو پرایدی که به عقب نیسان کوبیده تقریبا دیگر وجود ندارد...

یارو نیسانی دارد می گوید:« مگر می شود ندیده باشم؟اصلا امکان ندارد، آخر مگر می شود؟ چه طور همچین چیزی ممکن است؟یعنی واقعا ندیدم؟...»

یارو پرایدی مثل گاو نر خشمگینی که همین الان یک چیزی توی ماتحتش فرو رفته باشد می گوید:« کدام مادر...ای ماشینش را این جا پارک کرده »

می کند:« ببخشید خانم؛اصلا نمی دانم چی شد،اصلا نمی دانم چه طور ماشین شما را ندیدم...»

یارو پرایدی با این که می بیند راننده خانم است،چنان دادی می کشد که فکر می کنم الان است شکم گنده اش از وسط جر بخورد.می گوید:« آخرعوضی این جا جای پارک کردن است؟ی»

یک میلیونیوم ثانیه طول می کشد تا فکر کنم از طرز حرف زدن این یارو عصبانی یا ناراحت نیستم.فقط ناراحتیم از این است که سامیار این جاست و دارد این چیزها را می بیند و می شنود...ای به درک...قرار نیست این بچه لای پنبه بزرگ بشود که پس فردا حتا نتواند شلوارش را بکشد بالا.فقط باید بعدا براش توضیح بدهم که جواب ندادنم از ترس نیست،از این بابت است که این یارو ارزش جواب دادن ندارد...ول کن این قرطی بازی ها را...می گویم:« یک گهی بخور اندازه ی دهنت.»

می آِد جلو و فحش خواهر و مادر را می کشد بهم.یارو نیسانی می پرد وسطمان و وقتی دارد می گوید:« آقا خجالت بکش...» مشت یارو پرایدی...یارو نیسانی عین فنری که از جا در برود خودش را پرت می کند روی...از قیافه ی سامیار می فهمم نگران است. دستش را محکم می گیرم توی دستم و همزمان چشمک و لبخندی می زنم...بالاخره مردم،یعنی چندتامرد می ریزند وسط و این دوتا را یارو را از هم جدا می کنند.»

یارو نیسانی نفس نفس زنان از توی ماشینش بسته ی سیگارش را بر می دارد و سیگاری روشن می کند. یارو پرایدی با صورتی که به همان کج و کولگی جلو ماشینش است،عین آدمی که دارد به جناز ه عزیز ترین کسش نگاه می کندبه جلو ماشینش نگاه می کند.هنوز نایلون روی صندلی های جنازه را باز نکرده.حاضرم قسم بخورم از آن تیپ آدم هایی است که تا وقتی خود نایلون ها جر واجر نشوند دست به شان نمی زند.معلوم نیست بدبخت با چه بدبختی یی این ماشین را خریده و حالا یک هو...شاید کیوان حق دارد فکر می کند توی زندگی پول چیز مهمی

مریض می شود برود توی یکی از بیمارستان های دولتی بخوابد تا دل و روده اش را از توی حلقش بکشند بیرون، هر ماه تن و بدنش برای کرایه خانه بلرزد، که همیشه جلو بچه اش شرمنده باشد...یکی از آن مردهایی که پریده وسط و این یارو ها را از هم جدا کرده دارد به پلیس زنگ می زند.حالا باید منتظر بمانیم تا پلیس بیاید. فکر می کنم وای اصلا حالش را ندارم، نه حال پلیس و نه حال اداره بیمه را...شاید هم حالش را داشته باشم، هم حال پلیس و هم حال اداره ی بیمه را.اصلا اگر آدم که گاهی تصادف نکند، اگر که گاهی مجبور نشود برود اداره ی بیمه و کلی علافی بکشد و خسارت بدهد یا خسارت بگیرد که زندگی اش زندگی نمی شود...گندم لبخند می زند...می گویم خیلی خب،این من هستم، منی که من نیست، منی که تو نیست، منی که ما...گندم از خنده غش می کند،طوری می خندد که انگار این سه نقطه شعرها را خودش گفته است...سامیار هی از این ور جو می پرد به آن ور و از آن ور به این ور. زشت یا زیبا می نشینم روی جدول کنار خیابان و نفس می کشم.فکر می کنم اگر سامیار هم آن پشت خوابیده بود طوری اش نمی شد،فقط یک آن بدجوری می ترسید و شاید هم بد نبود که می ترسید، شاید آن وقت می فهمید حادثه یعنی چی،می فهمید خطر یعنی چی،می فهمید حتی اگر ما به عقب کسی نگوییم،کسی بالاخره پیدا می شود و عقب مان می کوبد.فکر می کنم چه فکر احمقانه ای!بعضی وقت ها یک آن بدجوری ترسیدن آدم را تبدیل می کند به یک سگ ترسو، مثل مرگ پدرم که من را تبدیل کرد به یک سگ ترسو...

دکتر پرسید:« چرا با ترس هات این قدر سر جنگ داری؟چرا ترس هات را نمی پذیری و باهاشان به صلح نمی رسی؟آن وقت شاید کمی دست از سرت بردارند.»

دلم می خواست دهانم را کج کنم و سوال خودش را تکرار کنم،چرا ترس هات را نمی پذیری و باهاشن به صلح نمی رسی...چر ا؟چرا ؟ چرا؟ اگر می دانستم چرا که دیگر اینجا چه غلطی می کردم؟

یارو نیسانی می آِد و لبه ی جدول کنارم می نشیند،آن قدر نزدیک که تعجب می کنم.

می خواهم بگویم من علاف خدایی هستم...

می گویم:« مهم نیست. »

می گوید:« واقعا عجیب است که من ماشین تان را ندیدم،باورتان می شود اصلا ندیدم؟واقعا ندیدم...»

یکی فحش می دهد، یکی معذرت می خواهد، به جان خودم این ها همه اش بازی است، فقط باید انتخاب کنی،باید انتخاب کنی می خواهی چه نقشی را توی زندگی ات بازی کنی؛نقش یک آدم شکم گنده ی عوضی آشغال را یا نقش یک آدم خوش تیپ مودب با حال را...انتخاب...یعنی واقعا انتخابی در کار است یعنی همه ی آدم ها می دانند چه نقشی را می خواهند بازی کنند؟...

می گویم: « تقصیر من بود، نباید دوبله پارک می کردم »

فکر می کنم برام مهم نیست تقصیر من بوده یا نه...ای خدا برام مهم نیست قصیر من بوده یا نه...دلم می خواهد هزار بار این جمله ی ا حمقانه را توی ذهنم تکرار کنم.برام مهم نیست تقصیر من بوده یا نه، برام مهم نیست...نزدیک است از خوشحالی بپرم و این یارو نیسانی را ببوسم که کوبیده به عقب ماشینم.

می گوید:« تقصیر شما نبود،تقصیر من بود.نمی دانم چرا نیدیدم، اصلا باور کردنی نیست...»

یواش یواش دارد با تکرار این حرف ها حرصم را در می آورد.اصلا به درک که ندیده است، این که دیگر تعجب ندارد که آدم بعضی وقت ها یک لحظه کور بشود و چیزی را نبیند.کفری می گویم:« می شود این قدر این جمله ها را تکرار نکنید؟»

اولین بار داشت دستش را می کرد توی توالت فرنگی و من با عصبانیت بهش گفتم نه و سامیار مانده بود که این دیگر یعنی چی...با این که اصلا حال و حوصله ی دلسوزی ندارم...آخر طفلکی چندتایی هم مشت بخاطر من...وتازه خوش تیپ است.

می گویم:«نگرام نباشید، من که گفتم تقصیر من بود.وقتی پلیس بیاید و بفهمد دوبله پارک کرده ام شم دیگر مشکلی ندارید جز این که یک روز بیایید اداره ی بیمه و کلی علافی بکشید تا بالاخره خسارت تان را بدهند و تازه اگر آدم گه گاهی تصادف نکند،اگر گه گاهی مجبور نشود برود داره ی بیمه...» حرفم را قطع می کنم.آخر چرا دارم این چرندیات را تحویل این یارو می دهم؟منتظر نگاهم می کند.می گوید:« می گفتید.»

می گویم:« وقتی پلیس بیاید وبفهمد دوبله پارک کرده ام...»

می گوید:« نه، نه،آن قسمت را نمی گویم.شما هم به پلیس نگویید دوبله پارک کرده اید،تقصیر من بود.ادامه اش را می گویم.اگر آدم گه گاهی چی..»

فکر می کنم حتما امروز ناخودآگاه من عزمش را جزم کرده...

می گویم:« اگر آدم گه گاهی تصادف نکند،اگر گه گاهی مجبور نشود برود اداره ی بیمه و علافی بکشد و خسارت بدهد یا خسارت بگیرد که زندگی اش زندگی نمی شود.»

حتما امروز ناخودآگاه من عزمش را جزم کرده...

لبخند می زند و با آن چشم های مهربان تا ته چشم کبودم را سوراخ می کند.می گوید:« واقعا این طور فکر می کنید؟»

می خندد،بلند بلند.ای خدا، عین بچه هاست.یک آن فکر می کنم بد نبود اگر قلم و کاغذ داشتیم و تا وقتی پلیس می آمد با هم اسم فامیل بازی می کردیم.یارو پرایدی چپ چپ نگاهمان می کند.برای اینکه لجش را دربیاورم من هم با این یارو نیسانی می زنم زیر خنده...حتما امروز ناخوآگاه من عزمش را جزم کرده...راستش خودم هم نمی دانم برای چه کاری عزمش را جزم کرده...اما می دانم برای یک کاری عزمش را جزم کرده...سمیار می گوید می شود برویم خانه؟می گوید می خواهد کارتون تماشا کند. می گویم تا پلیس نیاید نمی توانیم برویم.

یارو سرش را از توی ماشین بیرون می کشد و می کوید::« بابا این ماشین ها را بکشید کنار تا راه باز شود »

کسی تحویل خرش هم نمی گیرد.

به دکتر گفتم....

اشکال من، اشکال من، اشکال من این اشت که انگار دل، برای چیزی یا کسی تنگ شده است، شایدبرای تلفن های منصور...چرند نگو...شاید برای کیوان...این دیگر از آن حرف هاست...شاید برای بطری آبم...دلم تنگ نیست ، دلم برای هیچ چیز توی این دنیا تنگ نیست...به موبایلم نگاه می کنم، کیوان دوبار زنگ زده است واصلا لرزش موبایم را حس نکردم ام.ولش کن، بی خیال ای که اگر بهش زنگ نزنم نگران می شود، بگذار بعضی وقت ها هم کمی نگران بشود...

بلند می شوم...

و شماره اش را می گیرم...

نه...می گویم.بدجوری جا می خورد.خیلی جدی می خواهد بداند من و سامیار که طوری مان نشده .بدم نمی آید بگویم سامیار بیمارستان است.این جوری هم می شود نگرانش کرد...می گویم نه، فقط عقب ماشین درب و داغان شده.می گوید مهم نییست.فکر می کنم خیالش راحت است که عقبی مقصر است،چرا باید بهش بگویم دوبله پارک کرده ام...می گویم تقصیر من بود،آخر دوبله پارک کرده بودم.وبلافاصله فکر می کنم به این دلیل باید گفت که وقتی می گویی یک آن حس می کنی که هستی، که وجود داری،که از خودت می گویی، از مقصربودنت،از نترسیدنت،از آن لذتی که می بری از گفتنش...می گوید از من بعید است. می خواهم بگویم دیگر هیچ کاری از من بعید نیست...نمی گویم. فکر می کنم این بهترین راه است،اعتدال...شاید چیزی بین راست و دروغ...حرف های من، حرف های من...می گوید مهم نیست، حالا که شده.می گوید الان به منصور زنگ می زند بیاید سراغم.می گویم فکر نمی کنم لازم باشد کسی بیاید.می گوید نه.حتما به منصور زنگ می زند بیاید که خیال خودش آن جا راحت باشد. می گوید مواظب خودت باش...خنده دار است...مواظب خودت باش...دیروز منصور هم همین را بهم می گفت، مواظب خودت باش...دوباره همان لبه ی جدول می نشینم .یارو پرایدی همین جور دارد یک ریز غر می زند و به زمین و زمان و آسمان و بهشت و جهنم و بالا و پایین و این ور و آن ور فحش می دهد، حتما لا به لاش هم یکی دوتا به من و این یارو نیسانی.

دکتر پرسید:« هیچ وقت سعی هم کردی با فرید رهدار ارتباط برقرار کنی؟»

به گندم گفتم:« من را بکشی خانه ی این پسره نمی آیم.»

یک آن از فکر این که گندم تنها بدون من برود، چند تا سوزن و نخ از توی قلبم رد شد.لعنتی می دانست من نمی توانم تصمیم بگیرم،می دانست هر تصمیمی بگیرم بعدش پشیمان می شوم و دلخورم...مثل آن بار،همان باری که دو تا قلب آبی و سبز را با آن زنجیرهای ظریف طلایی گذاشت جلوم و گفت این ها را مادربزرگش برای اینکه

...باورم نمی شد...سامیار دوباره می گوید می شود برویم خانه؟سرم را می برم نزدیک گوشش و می گویم اگر یک بار دیگر این جمله را تکرار کند...می گوید باشد باشد.فکر می کنم چه قدر خودم هم دلم می خواهد دیگر بروم خانه...

گندم گفت:« هر کدام را می خواهی بردار »

به گردن بندها نگاه کردم؛آبیه یا سبزه؟آبیه را برداشتم و همان وقت پشیمان شدم،فکر کردم کاش سبزه را برداشته بودم،سبز قشنگ تر از آبی است...سامیار می نشیند کنار من و سرش را تکیه می دهد به بازوم.یارو نیسانی سیگار دیگری روشن می کند.دوباره هوس سیگار کشیدن می کنم،جلو خودم را می گیرم.

دکتر گفت:« پس هشت سالی هست که به خاطر شوهرت سیگار نکشیده ای، چه آن وقت هایی که بوده و چه آن وقت هایی که نبوده »

وچه آن وقت هایی که نبوده...این دکتر دیگر همه اش داشت به کنایه حرف می زد.

گفتم:« شاید هم به خاطر خودم بود،به خاطر این که دیگر حالم از سیگار به هم می خورد.»

گندم گفت:« اگر دلخوری می توانی عوضش کنی »

آبیه را گذاشتم و سبزه را برداشتم و دوباره همان وقت پشیمان شدم،فکر کردم اصلا همان آبیه قشنگ تر از این سبزه بود...حتما منصور تا بشنود به کله می دود و می آید،می آید به زن شریکش ، به زن صمیمی ترین دوستش کمک کند.

گندم گفت:« اگر دلخوری باز هم می توانی عوضش کنی »

دلخوری به همان انتخاب اولم تن نداده بودم؟اصلا مگر چه فرقی داشت؟همیشه دلخور،همیشه دلخور.

گفتم:« من گردن بند نمی خواهم. »

همان موقع هم می دانستم دیگر چیزی را نمی توانم جبران کنم،می دانستم نشان داده ام حتی عرضه ی انتخای بین دو تا قلب طلا را ندارم، می دانستم...یارو نیسانی ،همانطور که دود سیگارش را می دهد بیرون می گوید:« تازه اگر آدم گه گاهی زنش را ول نکند،اگر گه گاهی مجبور نشود برود دادگاه خانواده . کلی علافی بکشد که خسارت بدهد یا خسارت بگیرد... » به سیگارش بدجوری پک میزند.اصلا خوش ندارم مجبور بشوم درباره ی زندگی خصوصی آدم ها حرف بزنم یا واکنشی از خودم نشان بدهم، به خصوص همین حرف ها و واکنش های کلیشه ای را.مدت هاست که دیگر وقتی کسی کسی را ول می کند نمی توانم بگویم متاسفم، وتازه اگر این یارو همین قدر که از بقیه معرت خواهی می کند از زنش هم معرت خواهی کند که معلوم است... لبخند می زنم، یعنی وقتی من هم لبخند می زنم به خوشگلی ...با شیطنت می گویم:« البته فقط گه گاهی»

دوباره می خندد ودوباره با همان چشم های مهربان...فکر می کنم انگار این یاروهم می خواهد بپرد و من را ببوسد که ماشینم را این جا دوبله پارک کرده ام ، که باعث شدم بیاید و بکوبد به عقبم و بداند که اگر گه گاهی آدم توی زندگی اش...

گندم گفت:« یعنی واقعا عرضه ی این که بین دوتا گردن بند یکی را انتخاب کنی نداری؟»

فکر کردم چقدر این گندم بعضی وقت ها بی رحم است،بی رحم...

دستم را حلقه می زنم دور بازوی سامیار و به خودم فشارش می دهم.فکر می کنم بعضی وقت ها چقدر من بی رحمم ، بی رحم...

گفتم:« نمی خواهم، من گردن بند نمی خواهم »

گفت:« از بس خری، وقتی بهت می گویند دوتاش مال تو، فورا دوتاش را بردار »

گریه ام گرفته بود.همه اش از دستش گریه ام می گرفت.گفتم:« نمی خواهم، مال خودت،دوتاش مال خودت»

یارو نیسان می گوید:« مثل اینکه قبل از این تصادف، تصادف دیگری هم داشته اید »

متوجه ی منظورش نمی شوم.می گویم:« چی؟»

با انگشت سبابه ی یکی از دست هاش به چشم خودش اشاره می کند. آهان..می گویم:« اگر آدم گه گاهی چشمش کبود نشود،اگر گه گاهی...»

دوتایی می زنیم زیر خنده.

می گوید:« البته فقط گه گاهی »

سامیار می گوید پس این پلیس کی می آید...راستی پس این پلیس کی می آید؟

گندم دستش را حلقه کرد دور بازوم،سرش را به سرم نزدیک کرد و گفت:« می توانیم با هم استفاده شان کنیم.»

.فکر کردم از این که چیزی را اشتراکی با گندم استفاده کنم بیزارم

یارو نیسانی باز هم سیگار روشن می کند.می گویم:« می شود یه سیگار بهم بدهید؟»

بسته را می گیرد جلوم:« خواهش می کنم. »

سیگاری برمی دارم.می خواهد فندکش را روشن کند.می گویم:« فعلا نمی کشم »

سیگار سفید مامانی را می گیرم لای انگشت هایم...کیوان نمی دانست من سیگار می کشم،آن هم مثل خر.خب

...دیگر ،از آدم بی عرضه ای مثل من مگر کار دیگری جز سیگار کشیدن بر می آمد؟

به گندم گفتم:« من را اگر بکشی خانه ی این پسره نمی آیم »

گفت:« اینجا چون من شعورم بیشتر از توست، من تصمیم می گیرم نه تو »

به دکتر گفتم:« حالم از سیگار ،از خودم ، از گندم و از فرید رهدار به هم می خورد.»

گندم گفت:« اگر یکبار دیگر این قدر سیگار بکشی،دیگر خانه ی فرید نمی برمت.»

گفتم:« به تو چه ربطی دارد؟»

این اولین باری بود که به گندم مب گفتم به تو چه ربطی دارد.

گندم نگاهم کرد.به حضرت عباس این دختره دیوانه بود.با تحسین نگاهم کرد و گفت:« به من ربط دارد یا ندارد نمی برمت، جون می دانم با آن سیگارهایی که می کشی حال نمی کنی، می کشی فقط کاری کرده باشی.»

گفتم :« این هم به تو ربطی ندارد »

این بار با تحسین نگاه نکرد، گفت:« وفعه ی اول ادا نبود، اما این دفعه ادا بود.»

سامیار می گوید جیش دارد.ای بابا...می گویم فقط جیش؟می گوید نه، از آن چیزهای دیگر هم دارد.حالا نمی دانم توی این شرایط این یکی کوه را چه طور فتح کنم...به دور و بر نگاه می کنم و یک آن به ذهنم می رسد، و چه قدر خوب است این ذهن که بعضی وقت ها بعضی چیز ها یک آن بهش می رسد...بلند می شوم،سیگار توی دستم را می کذارم توی کیفم و به یارو نیسانی که کنجکاو نگاه می کند می گویم باید پسرم را ببرم توالت...پسرم...هنوز مثل احمق ها بعضی وقت ها از گفتن کلمه ی پسرم توم پر می شود از کلمه ی احمقانه ی غرور.

به گندم گفتم:« من از جنس تو نیستم،من باید ازدواج کنم.اگر کیوان را از دست بدهم شاید دیگر هیچ وقت کسی حاضر نشود با من ازدواج کند.»

گندم گفت:« ازدواج و لابد بعد هم بچه.»

گفتم:« اشکالی ندارد.»

گفت:« اشکالش این است که تو خودت را نمی شناسی.»

دست سامیار را می گیرم و دنبال خودم می کشانمش به آن طرف خیابان،من خودم را نمی شناسم، تو خودم را

این سه نقطه شعرها هم عالمی دارد.

5

جلو در نگهبانی یکی از آن لبخندهای گندمی به نگهبان می زنم،یعنی وقتی من هم لبخند می زنم...می گویم می تونام پسر مرا ببرم توالت...فکر می کنم الان می گوید نه...نگاهی به سامیار می کند،به اولین ساختمان اشاره می کند و می گوید:« کارت شناسایی بگذارید، بروید.»

گواهی نامه ام...گواهی نامه ام...بالاخره از لابه لای خرت و پرت های توی کیفم پیداش می کنم و می دهم بهش.چه خوب که سامیار هنوز آنقدر کوچک است که توی خوابگاه دخترانه راهش میدندومطمئنا اگر یکی دوسالی از حالاش بزرگتر بود...بله، مملکت حساب و کتاب دارد، از این خبرها نیست که هر پسربچه ی هفت هشت ساله ای بتواند...

بالای در ورودی اولین ساختمان، باز هم از همان پارچه های سفید که روش نوشته همایش بزرگ ایدز،ایدز نزدیک شماست...همان جا می ایستم.فکر می کنم یعنی این واقعا من هستم که بعداز پانزده سال...می ایستم...فکر می کنم یعنی این واقعا من هستم که بعداز پانزده سال...سامیار می گوید این جا کجاست.از خودم می پرسم؟انگار همه چیز مثل آن وقت هاست و انگار هیچ چیز مثل آن وقت ها نیست،یعنی چیزی توی خوابگاه عوض شده یا بعداز گذشت این همه سال چیزی توی من عوض شده که احساس غریبی می کنم از همان اولین قدمی که گذاشته ام توی این راهرو دراز؟...یعنی این کف پوش ها همان کف پوش های سنگی هستند؟...یعنی این صدای کفش ها روی این کف پوش ها همان صدای کفش های گندم است...یک لحظه قلبم از کار می افتد،واقعا یک لحظه از کار می افتد،شاید یک لحظه از کار می افتد،انگار یک لحظه از کار می افتد...چون می توانم نفس بکشم،چون می توانم

قول خانم حکیمی هیچ وقت نمی توانست مثل بچه ی آدم از این پله ها بالا و پایین برود...

به دکتر گفتم:« باید خانم حکیمی را می دیدید، با آن چادر ومقنعه اش،با آن صورت نخراشیده اش،باید می دیدید چه طور پاچه ی همه را می گرفت غیر از پاچه ی گندم.»

چه قدر توالت ایرانی سخت است،آن هم بیرون از خانه.باید کفشش را در بیاورم،نگران از این که پاش را با جوراب می گذارد روی کف کثیف این جا،بعد شورت و شلوارش را ،دوباره باید کفشش را پاش کنم تا بنشیند و زورش را بزند.فقط خدا نکند یبوشت داشته باشد، آن وقت صد هزارباری بلند می شود و می نشیند که خستگی پاهایش برود.

خانم حکیمی به گندم گفت:« دیشب کجا بودی؟»

گندم مثل بچه های لوس گفت:« با این که فرم پر می کنیم ، با این که شماره تلفن می گذاریم،با این که می دانید خانه ی دوست بابام بودیم،باز هم این قدر دل تان برای ما تنگ می شود که می پرسید؟»

خانم حکیمی به من نگاه کرد...یکی این که چرا وقتی به گندم نگاه می کرد قیافه اش یک جوری بود که انگار لبخند می زند و وقتی به من نگاه می کند قیافه اش یک جوری بود که انگار اخم می کرد؟نه این که واقعا لبخند بزند با اخم کند؛فقط این جور به نظر می آمد. ویکی دیگر این که چرا هر وقت از گندم چیزی می پرسید بلافاصله من را نگاه می کرد؟...

دوباره یک آن وسوسه شدم بگویم دروغ می گوید،که بگویم بفرما این هم از گندم خانم دروغ گوتان...حالا نه این که گندم عین خیالش بود که خانم حکیمی بداند راست میگوید یا دروغ...عمدا پشتم را می کنم به آینه که خودم را توش نبینم، که نبینم آن کبودی دور چشمم را، که نبینم آن خط و خوط هایی را که یواش یواش دارند عمیق می شوند.که نبینم...آخر فرید رهدار چه طور می توانست با آن چشم ها لبخند بزند،اخم بکند،بخندد، غر بزند با نوازش کند.نمی دانم جطور میتوانست با آن چشمها این قدر حرف بزند.حالا دیگر سرم را پایین نمی انداختم،

ممنون ، ممنون که آمدی... تا می چرخم و خودم را توی آِنه نگاه می کنم ، دو تا دختر با مانتو و شلوار و روسری هرهر و کرکر کنان می آِند تو.در توالتی را که سامیار توش است می بندم. یکی شان می رود توی توالت وسطی و یکی شان جلو آینه می ایستد و با سر و صورتش ور می رود...اگر این اینه ی فلان فلان شده نبود...دختره مثل عاشقی که به معشوقش نگاه کند، دماغ عملی اش را از این ور و آن ور برانداز می کند. فکر می کنم حیف که نمی تواند ترتیب دماغش را بدهد وگرنه...کجا بود خواندم که زن ها وقتی می فهمند دارند پیر می شوند که زن های جوان تر از خودشان را می بینند.

به دکتر گفتم :« باید تمام آن کتاب ها را از اول بخوانم،تمام شان را.»

دکتر پرسید:« چرا این طور فکر می کنی؟»

آخر چرا آدم فکر می کندباید تمام کتاب هایی را که خوانده از اول بخواند؟

گفتم :« تمام آن کتاب ها را فقط بخاطر این می خواندم که گندم می داد بخوانم، بدون اینکه چیزی ازشان بفهمم، حالا می خواهم بفهمم، می خواهم بفهمم که رهایی از قید تعلق یعنی چی »

درِ توالت سامیار را کمی باز می کنم،می بینمش که ایستاده و دارد به آن سنده های باریک و زرد و قهواه ای نگاه می کند...سنده هایی که من را دوباره وصل کرده اند به این خوابگاه...می گویم:« تمام شد؟»

سرش را به علامت منفی تکان می دهد. در را می بندم.

دکتر با تعجب گفت:« رهایی از قید تعلق!»

گفتم :« مگر شما کتاب خداحافظ گاری کوپر را نخوانده اید؟گندم می گفت فصل اولش شاهکار است.»

همان موقع فهمیدم چه سوال احمقانه ای کردم.خب دکتر این همه سوال های آحمقانه کرده بود،بگذار ما هم یکی پرسیده باشیم.

می روند.اصلا حال و حوصله ی دخترهای جوان را ندارم...« اوه ، . خدا را شکر که این دخترها می زنند به چاک

...داشته باشم، اصلا اگر آدم گه گاهی با دخترهای جوان

گندم به فرید رهدار گفت:« بدجوری شبیه هم هستیم ، مگر نه؟»

آخ که دیگر از شنیدم این جمله کهیر می زدم...شبیه هم هستیم، مگر نه؟...جان عمه ات...فرید رهدار که لااقل یک نگاه هم نکرد که ببیند شبیه هم هستیم یا نه...سامیار می گوید کارش تمام شده . حالا باید بشورمش و بعد که شستمش دوباره کفش هاش را دربیاورم،باز نگران از این که پاش را با جوراب می گذارد روی کف کثیف اینجا ، بعد شورت و شلوارش را پاش کنم و دوباره مفش هاش را...آخر فرید رهدار چطور می توانست توی آن خانه زندگی کند؟توی آن خانه ی قدیمی که فکر می کردی کافی است یک هزارم ریشتر زلزله بیاید تا تمام خانه روی همان ستون های پوسیده اش یک جا فرو بریزد، توی آن خانه ی بزرگ لخت نیمه تاریک که فکر می کردی همه را می بینی و انگار هیچ کس را نمی دیدی...

به دکتر گفتم:« توی خانه ی فرید رهدار بقیه گپ می زدند و من سیگار می کشیدم ،بقیه جوک می گفتند و من سیگار می کشیدم، بقیه می رقصیدند و من سیگار می کشیدم.»

باورم نمی شد که بیرون از فیلم ها هم می شود این طور رقصید، که این طور به تمام بدنت پیچ و تاب بدهی ، که این طور دست ها ، شانه ها، کمر، باسن و پاها را...آن هم وقتی جلو یک پسر ایستاده ای.فکر می کردم آخر مگر پسرها هم می رقصند،آخر مگر پسرها هم؟...وقتی دارم دست هام را می شورم به شان نگاه می کنم...چرا توی آن همه آدم فقط گندم بود که من را می دید؟چرا فقط گندم بود که وسط رقصیدنش به طرفم می آمد و قبل از این که دستم را بگیردفرید رهدار از راه می رسید و دستش را می گرفت و دنبال خودش می کشاندش و می بردش و من یک آن حس می کردم شاید آن دست دست من است که گرفته می شود و کشیده می شود و برده می شود وبه دستم نگاه می کردم که نه گرفته شده وبه دستم نگاه می کردم که نه گرفته شده بود و نه کشیده شده بود و نه برده

عمومی اهمیت نمی دهد، حتی به توالت های خوابگاه...بله گندم خانم،حالا دیگر از توالت خانه ی خودمان و از حمام عمومی کارم به اینجا کشیده که بگویم چرا توی توالت ها... دستم را به مانتوم می کشم.

توی راهرو هیچ خبری نیست. به درهای کرم رنگ دو طرف راهرو نگاه می کنم، به دو تا یخچال رنگ و رو رفته ای که مثل دو تا بچه یتیم کنار هم ایستاده اند.در یکی شان را باز می کنم.مثل همان وقت ها تا کله پر از برفک است و چیزمیزهایی که به زور چپانده اند روی هم...از جلو آشپزخانه ی لخت و خالی رد می شوم و دست سامیار را می گیرم و بدون کوچک ترین شکی از در پشتی ساختمان می روم توی محوطه ی خوابگاه...گندم را می بینم که تپ تپ توپ بسکتبال را می کوبد به زمین و یک هو می گیردش و پرتش م کند به طرف تور،و تق به تخته و توی تور...گندم را می بینم که شب ها دور محوطه می دود،یک دور،دو دور،سه دور...ده دور...خسته نمی شود این سامیار دست هاش را باز کرده و ...گندم لاکردار،عرق کرده می آید توی اتاق و می گوید حالا وقت دوش است همان طور که راه می رود خم می شود به راست و خم می شود به چپ...عین پرنده ای که دارد می پرد...که دارد نمی پرد...که فقط ادای پریدن را در می آورد روی این زمین سفت و سخت... و حالا دارد می دود،طوری که انگار خودش را سپرده به دست قضا و قدر...وخواهر این قضا و قدر را ...سرم را می چرخانم آن طرف که یعنی مطمئنم نمی داند گریه کند یا بلند شود و شلوارش را بتکاند و به دویدنش ادامه بدهد...فکر .افتادنش را ندیده ام می کردم آخر مگر پسرها هم می رقصند، آخر مگر پسرها هم می ترسند،آخر مگر؟...بالاخره بلند می شود و شلوارش را می تکاند و به دویدنش ادامه می دهد...آخر مگر نه این که پسرها باید هرچه زودتر مرد شوند و طوری زیر بار زندگی بگوزند که کسی صداش را نشنود..

به دکتر گفتم:« چقدر خوشحال بودیم که بعد از تمام شدن جنگ آمده بودیم تهران »

گفتم:« من از خوشحالی ام خحالت می کشیدم ولی گندم عین خیاش نبود »

شورت و سوتین و حوله ی حمام و تاپ و تی شرت و شلوارهای رنگی است که همین طور از بالکن ها آویزان

باشی؟...آژیرقرمز...تاریکی... انفجار... شانس یا بدشانسی...این که بمب کجا بیفتد...این که این بار نوبت کدام هاست...این تقدیر است و وقتی فکر می کنی تغییرش داده ای ...وحالا پسرها داشتند می رقصیدند...وحالا روزی چندتا شهید تکه تکه ی جنگ هشت ساله ی ایران و عراق تشییع می شدند و به خاک سپرده می شدند و این قدر تشییع می شدند و به خاک سپرده می شدند و این قدر تشییع می شدند و به خاک سپرده می شدند که دیگر آدم یادش می رفت که این چیزهایی که این قدر تشییع می شوند و به خاک سپرده می شوند...ساختمان سوم...کدام پنجره...گندم را می بینم کنار پنجره نشسته و خیره شده است به نقطه ای که نمی دانم کجاست.می گویم :« آخر مگر می شود آدم اولین و آخرین عشق نباشد؟»

نگاهم می کند، طوری که انگاربه یک آرمان گرای احمق نگاه می کند،به یک مطلق گرای عوضی.می گوید:« آدم بین یک عالم دختر انتخاب بشود بهتر است یا بین هیچ کس؟»

نمی فهمیدم.من این حرف ها را نمی فهمیدم، این حرف ها توی گوش من نمی رفت، این اداها، این اصول ها،این فیلم ها،این گندم برای خودش یک پا هنرپیشه بود،آخر چطور می توانست دستش را بگذارد توی دستی که معلوم نبود تا حالا دست چند نفر را گرفته بود، که معلوم نبود تا حالا توی گوش چند نفر پچ پچ کرده بود دوست شان دارد، که عاشق شان است...به سامیار می گویم دنبالم بیاید.می گوید نمی شود کمی دیگر بدود؟می گویم نه نمی شود...وحالا گندم داشت می رقصید، ناکس این یکی کار را دیگر از کجا یاد گرفته بود؟این دختره را حتی اگر دختر خان باشد، حتی اگر توالت خانه شان تمیز باشد، حتی اگر حمام عمومی نرود، چه به این غلط ها؟...توی راهرو به کاغذی نگاه می کنم که چسبانده اند به دیوار:اگر دنبال انرژی هستید،اگر دنبال سنگ های ماه تولدتان هستید،ما منتظرتان هستیم، هیجدهم الی بیست و دوم، اتاق شماره ...بدو بدو از پله های طبقه ی اول می روم بالا.سامیار هم دنبالم می دود...یعنی هنوز هم می شود مثل بچه ی آدم از این پله ها بالا و پایین نرفت...به بالا که

پایین...یعنی هنوز هم می شود مثل بچه ی آدم از این پله ها...به پایین که می رسم دوباره بدو بدو می روم بالا.سامیار می خندد، گیج شده است که بالا برود یا پایین...یعنی هنوز هم می شود مثل بچه ی آدم ...به بالا که می رسم دوباره بدو بدو بر می گردم پایین.دختری با شلوارک کوتاه لی و تاپی که تا بالای نافش...آن وقت ها کسی این طوری توی خوابگاه نمی پوشید...می گوید:« چیه؟کم آوردی؟»

می گویم:« بدجوری »

این بار همان بالا می ایستم و نفس می .. .به پایین که می رسم وباره بدو بدو می روم بالا...یعنی،یعنی،یعنی،یعنی پشت در می ایستم...یعنی همین اتاق ...212...211...کشم تاسامیارهم برسد.راه می افتم توی راهرو ...210 بود؟معلوم است که همین اتاق بود، شاید این اتاق بود، انگار این اتاق بود...سامیار می گوید اینجا کجاست؟دستم را می گذارم روی لبم و می گویم هیس.

به دکتر گفتم:« از همان روز اول دانشگاه چادرم را برداشتم،همان چادری که داشت با باد می رفت و من فقط با دو انگشت نگهش داشته بودم.»

در می زنم.

صدای ظریفی مثل صدای خاله سوسکه از پشت در می گوید:« کیه ؟ »

می گویم:« می شود لطفا در را باز کنید؟»

در را باز می کند.بر خلاف خاله سوسکه،بلوند است.از آن باربی های بی رنگ و جال که عمدا کاری می کنند گونه ها و لب ها شان بی رنگ تر و بی حال تر هم به نظر بیاید.

می گوید:« بله؟»

فکر می کنم یعنی این صدا از توی حلقش می آید یا از یک جای دیگرش.

می گویم:« می شود یک نگاهی به اتاق تان بیندازم؟»

می گوید:« شما؟»

می گویم:« وقتی دانشجو بودم چهار سال توی این اتاق زندگی کردم.»

طوری نگاهم می کند انگار بخواهد بگوید خب که چی؟

می گویم:« می خواستم یک بار دیگرتوی این اتاق را ببینم »

به سامیار نگاه می کند و بعد به من، احتمالا مردد است.

می گویم:« اگر دل تان نمی خواد...»

از جلوی در کنار می رود و می گوید:« بفرمایید تو »

توی اتاق دختر دیگری دارد با موبایلش حرف می زند انگار کپی سبزه ی این یکی است.تا ما را می بیند علامت می دهد که ساکت باشیم.با صدایی پر از عشوه می گوید:« خب داشتی می گفتی...»

دوستش سرش را می آورد جلو و توی گوشم وز وز می کند:« راحت باشید.»

نمی دانم می توانم با کفش بروم تو یا نه،از قرار معلوم حرف هم نمی شود زد.رو به دختر بلوند به کفش هام اشاره می کنم.ابروهاش را می اندازد بالا.خب پس با کفش می شود رفت تو.سامیار همان جا دم در می ماند و مات و مبهوت دخترها را تماشا می کند...انگار همه چیز مثل آن وقت هاست و انگار هیچ چیزی مثل آن وقت ها نیست، یعنی این اتاق است که تغییر کرده یا منم که بعد از این همه سال...چرا فکر می کردم دوباره همان اتاق را می بینم،دوباره همان تخت ها را می بینم با همان ملحفه ها ، همان کتابخانه با همان کتاب ها و همان میز تحریرها و صندلی ها و همان کمدها و همان لباس ها و همان دیگ و کاسه ها و همان آدم ها...اتاق من... انگارانگار فقط من بودم و گندم، انگار مثل همان دوران دبیرستان هیچ دختر دیگری نبود، انگار میترایی نبو...میترا که واقعا هم نبود...انگار لادنی با آن همه حرص خوردن هاش و بدگفتن هاش از گندم وجود نداشت، و سوسن که بیست و چهارساعته یگ گوشه می نشست و برای خودش شعر می خواند و گه گاهی اشکی می ریخت و گندم حالش بهم می

بجهد،باید ته دنیا را پاره کند...

دختر سبز هه می گوید:« چقدر آسمان ریسمان می بافی، یک کلام راستش را بگو .چی می خواهی؟»

دختر بلوند یواش می خندد.سامیار همان جا دم در ایستاده و فقط به دخترها نگاه می کند.دختر بلونده به نزدیک ترین میز تحریر و صندلی پشتش اشاره می کند.سامیار می رود روی صندلی می نشیند.دختر بلونده بشقابی پر از بیسکوییت جلوش می گذارد...چرا فکر می کردم دوباره همان موسیقی را می شنوم، هامن موسیقی که آن وقت ها مجاز نبود و باید توی هفت سوراخ گوشش می کردی و حالا تا جایی که دلت بخواهد مجاز است و آن هم چه مجازهایی...

دختر سبزهه می گوید:« پس سحر چی؟نکند می خواهی بگویی باهاش بهم زدی؟»

چرا فکر می کردم دوباره همان شکلک های روی دیوار را می بینم؟همان شکلک هایی که گندم می کشید؟صورتی هایی که چشم هاشان جای دماغ شان بود و دماغ شان جای دهان شان و دهان شان جای چشم هاشان...

به گندم گفتم:« انگار نمی توانی یک آدم درست و حسابی بکشی »

گندم گفت:« درست و حسابی تنها کلمه ای است که نمی توانم درست و حسابی باهاش کنار بیایم.»

دختر سبزهه خنده اش را پشت گوشی ول می کند،خنده ای آمیخته به شهوت و هوس.می گوید:«باشد،اگر تو بخواهی بهت زنگ می زنم،فقط بیا سحر نفهمد.»

دختر بلونده بالشتی بر می دارد و می گیرد جلو صورتش که صدای خنده اش توی اتاق نپیچد.دختر سبزهه گوشی را قطع می کند و کنجکار به دوستش نگره می کند که یعنی این دیگر کیست.دوستش پچ پچ کنان چیزهایی بهش می گوید. سعی می کنم تظاهر کنم حواسم به شان نیست...

کند انگار بخواهد بگوید نوستالژی،مگر حالا دیگر کسی دچار نوستالژی می شود؟طوری نگاهم می کند انگار بخواهد بگوید زندگی فقط تو یک لحظف ، تو یک لحظه توی آن چشم های درشتش جریان دارد، توی آن لب های مات رنگ پریده اش، توی آن پستان های برجسته اش،توی آن کمر باریکش...انگار بخواهد بگوید حالا دیگر بیست ساله ها از فشار قبر و نکیر و منکر خنده شان می گیرد، حالا دیگر بیست ساله ها می دانند چطور باید از لحظه ها استفاده کنند، حالا دیگر همه گندم شده اند...گندم های تقلبی...نفس می کشم و می روم توی بالکن، به آن گوشه ی نیم وجبی نگاه می کنم و فکر می کنم چطوری آن وقت هایی که کم می آوردم خودم را به زور جا می دادم توی این نیم وجب جا و زار زار گریه می کردم و چطور توی همین نیم وجب جا گندم خودش را می رساند به من . محکم بغلم می کرد...گفته بودند شب اول قبر، شب اول قبر سخت ترین شب است، گفته بودند آن شب مرده نباید تنها باشد،گفته بودند قرآن خوانی گذاشته بودند سر قبر پدرم که تا صبح براش قرآن بخواند، که بهش آرامش بدهد، ای وای پس مرده نمرده،پس مرده زنده است و احتیاج به آرامش دارد؛، پس مرده همه چیز را می فهمد، آن همه خاک را ، ان همه مورچه و سوسک و زهرمار را...

به گندم گفتم:« این که نمی شود آدم به آخرت فکر نکند؛به بهشت،به جهنم،به مرگ، به این که بعد از این مرگ لاردار چه بلایی سرمان می آید.»

زار زدم و گفتم:« یعنی برای آرمان و آرش هم قرآن خوان گذاشته اند که به شان آرامش بدهد؟یعنی برای آرمان و آرش هم نکیر و منکر آمده است؟آخر نکیر و منکر از آن ها دیگر»

گندم کف دست هاش را آرام گذاشت دو طرف صورتم. آخ که این چشم ها...گفتم:« جای تو وسط جهنم است، وسط جهنم.»

یواش گونه ام را بوسید،اشک هام را..

گفتم:« اگر قرار است من و تو با هم برویم جهنم که ظلم است.»

می خواستم بگویم خدای من این جور است، خدایی که به من نشان داده اند این جور است.می دانستم،می دانستم که هر وقت به آسمان نگاه می کند خدا را یک جور دیگر می بیند، که وقتی با آسمان یکی می شود،که وقتی با تمام دنیا یکی می شود، که وقتی گندم دنیا می شودو دنیا گندم...

دستم را گذاشتم روی دستش.همیشه بودنش بهتر از نبودنش بود، بودنش با تمام عذابی که از دستش می کشیدم و شاید با تمام عذابی که از دست خودم می کشیدم...به آسمان نگاه می کنم،یعنی می شود همان آسمانی را ببینم که گندم می دید، یعنی می شود با تمام دنیا یکی بشوم و وقتی من دنیا می شوم و دنیا من می شود، خدا را آن جوری ببینم که گندم می دید؟

به دکتر گفتم:« انگار سال ها پیش گم شده ام، توی آن آسمان سیاه پر ستاره ی زاهدان.»

کف دو تا دست هام را آرام می گذارم دو طرف صورتم ، بغضم را قورت می دهم.قورت می دهم، و می روم تو...به نظر می آید دخترها دارند با سامیار خوش و بش می کنند...این اتاق دیگر اتاق من نیست...به شان لبخند می زنم و می گویم:« ببخشید مزاحمتان شدم »

دختر سبزهه می گوید:« خواهش می کنیم. چه پسر نازنینی دارید»

دختر بلونده می گوید:« یک تکه ماه »

می گویم:« خیلی ممنون »

وقتی دارم به طرف در می روم،یک دفعه می ایستم و به دختر بلونده می گویم:« شما سحرید؟»

یک آن چشم های دختر کمی گشاد می شود، می خندد، دختر بلونده می گوید:« بله »

فکر می کنم دارد خوش می گذرد، مهم نیست که کوتاه است،مهم این است که دارد خوش می گذرد، کافی است آدم ها کمی راحت باشند، کافی است آدم ها با آدم ها کمی خودشان باشند تا خوش بگذرد،فکر می کنم پس می شود که گاهی با دخترهای جوان...یاد یارو نیسانی می افتم و به خودم می گویم البته فقط که گاهی..

پله ها می دوم پایین...دست های کوچکش را حلقه می کند دور گردنم،سرم را فرو می کنم توی گودی گردنش ، بوی جان می دهد...این پله ها دیگر پله های من نیستند...توی محوطه ی خوابگاه سامیار را می گذارم زمین و نفس می کشم.چقدر سخت بود آن وقت ها که گندم بین ترم ها می رفت زاهدان و من تنها می ماندم، دیگر نه گندمی بود و نه فرید رهدار. می دانستم وقتی گندم می رفت زاهدان به مادرم سر می زد،می دانستم مادرم عین یک لته ی کهنه هر روز از صبح تا شب پای بساط افتاده بود، می دانستم هر بار وقتی با آن چشم های چروکیده اش گندم را می دیده ، هر بار وقتی با آن دهان کف کرده اش گندم ا می بوسیده ، هربار وقتی با آن دست های کثیف چرکی اش دست های تمیز و لطیف گندم را توی دست هاش می گرفته و گریه می کرده ، فکر می کرده این من هستم نه گندم، که این خانم قشنگ گندمی با آن لباس های شیک و پیک و با آن پولی که یواشکی می گذارد توی دامنش من هستم. می دانستم گندم آنقدر از دیدن این صحنه ها دلش میسوخته که روش نمی شده بگوید من نیستم، که گندم است ، روش نمی شده بگوید همان دوستی است که مادرم هیچ وقت از بودنش خبر نداشت ، که مادرم هیچ وقت...

دکتر گفت:« کنجکاوم این دوست شما را ببینم، عکسی ، چیزی...»

مکث کردم.

گفتم:« وقتی زاهدان بودیم با هم عکسی نداشتیم...»

مکث کردم.

گفتم:« همه ی عکس های دوره ی دانشجویی را همان وقتی که با گندم به هم زدم پاره کردم.»

مکث کردم.

گفتم:« همه ی عکس ها را...جز یکی...»

دکتر کنجکاو نگاهم کرد.

دست سامیار را می گیرم و می دوم طرف در خوابگاه...این خوابگاه دیگر خوابگاه من نیست.

6

آن طرف خیابان اولین چیزی که می بینم همان بنز آلبالویی مکش مرگ ماست. معلوم نیست این منصور جای پارک به آن خوبی را از کجا گیر آورده ، بعید است این بار پول کارش را راه انداخته باشد، شاید هم بعید نباشد، همیشه ی خدا که دستش توی جیبش است و پول کارش را راه می اندازد. با این که دارد غروب می شود عینکم را می زنم، دست سامیار را می گیرم و دنبال خودم می کشانمش به آن طرف خیابان... چرا فکر می کردم ول کرده ام این خوابگاه را در حالی که ول نکرده بودم این خوابگاه را، و حالا ولش می کنم به امان خدا،ولش می کنم برای آن هایی که نوبت شان است و خودم می روم آن جا که نوبتم باشد...کجا؟...منصور دارد با پلیس حرف میزند. فکر می کنم به من چه مربوط است اگر بخواهد این جا هم کارها را راه بیندازد؟...من را که می بیند سلامی می کند به بلند بالایی بلندبالاترین برج های تهران...چشم ها تیز، گوش ها تیز،دماغ تیز، چانه تیز...منصور فقط با زبانش می تواند حرف بزند؟ چرا نمی تواند با چشم هایش...سامیار می پرد توی بغل منصور و می گوید سلام عمو منصور.

را آدم بزرگ های لوس بی زمزه می اندازند توی دهان این بچه ها که یعنی خیر سرشان بگوین ماها خیلی به هم نزدیک هستیم. وقتی چیزی افتاد توی دهان این بچه ها...یارو نیسانی این قدر از دیدنم خوشحال می شود که انگار ده سالی است من را ندیده. منصور چپ چپ نگاهش می کند...اِ، پس با چشم هاش هم یک کاری بلد است...سه تا ماشین هنوز همین طور چسبیده به هم توی خیابان ولو هستند، اگر همین الان گشت ارشاد برسد ممکن است این سه پلیس دارد تند تند کروکی می کشد که زورتر برویم پی کارمان و راه مردم باز شود.منصور با لبخندی می ...تا را آید طرفم...یعنی آن ها به پلیس چی گفته اند؟ یعنی بالاخره کی مقصر است؟...منصور این قدر نزدیک به من می ایستد که فکر می کنم الان است برود توی دهانم.

می گوید:« خوبی؟»

خودم را کمی بالامی کشم و می گویم: « آره»

می گوید:« چرا خودت بهم زنگ نزدی؟»

می گویم :« کیوان هم بیخود زنگ زد.لازم نبود گرفتار این ماجرا بشوی »

توی گوشم پچ پچ می کند:« من خیلی وقت است گرفتار این ماجرام »

اه اه، واقعا وقتی حرف می زند حالم ازش بهم می خورد. کاش لااقل این را می دانست و کمی ساکت می ماند. طفلکی یارو نیسانی ازمان فاصله گرته، شاید فکر می کند مزاحم نباشد.یارو پرایدی نا امید به جنازه تکیه داده، عین آدمی که باورش شده دیگر عزیزش مرده، که دیگر راه برگشتی وجود ندارد...فکر کنم مجبورم عینکم را بردارم...نه مجبور نیستم عینکم را بردارم...چرا مجبورم...نه نیستم...عینکم را بر می دارم و به طرف پلیس می روم.پلیس از سه برگ کروکی که برای اداره ی بیمه کشیده یکی را می دهد به من ،یکی را می دهد به این یارو نیسانس،یکی را هم می دهد به این یارو پرایدی...من مقصر نیستم ، عقبی ام مقصر است و عقب عقبی ام...من مقصر نیستم...درست زمانی که فکر می کنم برام مهم نیست مقصر باشم یا نباشم ، می بینم من مقصر نیستم...

منصور سوئیچش را دراز می کند طرفم،به بنز آلبالویی مکش مرگ ما اشاره می کند و می گوید :« با ماشین من برو، من ماشینت را می آورم »

بدبخت این یارو پرایدی را بگو که مقصر است در حالیکه اصلا مقصر نیست...

می گویم:« ماشین نو مبارک است »

نزدیک می شود ، نزدیک تر،به صورتم نگاه می کند، باز انگار می خواهد بود توی دهانم، به چشم چپم ، کف دستش را می کوبد به پیشانی اش ، قبل از اینکه چیزی بگوید می گویم:« جدی اش نگیر، چیزمهمی نیست »

عصبانی دست هاش را تو هوا تکان می دهد و باز قبل از این که چیزی بگوید،این یارو نیسانی می آید جلو و می گوید:« پس ، فردا اداره ی بیمه می بینم تان »

می گویم :«حتماً» و بلافاصله فکر می کنم حتما...نه، هیچ حتمنی در کار نیست...شاید...احتمالا...انگار...

دکتر گفت:« این قدر دنبال مقصر نگردید، مقصر بوده اید یا نبوده اید،دیگر تمام شده است »

چقدر معقول و منطقی،چقدر درست و به جا، چقدر شیک و پیک،درست مثل آن کت و شلوار اتو کشیده اش،و آن کراوات دراز راه راه با آن راه های قهوه ای و کرم و زرشکی و مشکی و آن کفش های واکس زده ی براق و آن جوراب های ابریشمی و آن...

منصور می گوید:« من خودم فردا ماشینت را می برم اداره ی بیمه و همه ی کارهاش را انجام می دهم »

چه غلط های زیادی، آن هم حالا، حالا که انگار تازه فهمیده ام اگر آدم که گاهی تصادف نکند...یارو نیسانی نگران نگاه می کند،انگار بخواهد بگوید این سرخر دیگر از کجا پیداش شد؟ لبخند می زنم و از لج منصور سفت و محکم و بلند می گویم:« من فردا حتما می آیم اداره ی بیمه »

یارو نیسانی نفس راحتی می کشد و دستی تکان می دهد و به طرف ماشینش می رود.منصور به چشمم نگاه می کند،صورتش را مثل زندگی ام به هزار ور کج می کند، مثل این که مثل این که همین الان یک مشت درست و

حرف نزنی؟»

می گوید:« نمی دانی از دیدنش چه دردی می کشم »

درد می کشم، درد می کشی،درد می کشد، درد می کشیم، درد می کشند...حالا این یارو پرایدی دیگر چرا دارد می آید این طرف ؟ فکر می کنم هر چه قدر حلق خودش را پاره کرده که به پلیس حالی کند...با آن چشم های ریز پف کرده و آن کبودی های زیر چشم ها نگاهم می کند، می گوید:« باید از شما معذرت بخواهم، شوکه شده بودم وگرنه...»

اه، اه ، اه، اه، مرده شور هرچه معذرت خواهی است توی دنیا ببرند، چرا آدم ها می توانند به راحتی به نقش خودشان توی زندگی فاتحه بخوانند؟ اصلا حاضر نیستم یک کلمه ی دیگر گوش کنم، می پرم وسط حرفش و می گویم :« پیش می آید دیگر »

می خواهم بگویم امیدوارم ماشین تان زود رو به راه شود. نمی گیوم. اصلا به من چه مربوط است که ماشینش زود رو به راه شود یا نشود ،بهتر است بجاش بگویم امیدوارم آن شکم گنده تان زود رو به راه شود،یا بگویم...

می گوید:« به هر حال ببخشید.»

حالا این یارو ول کن هم نیست...

می گویم:« خواهش می کنم »

بالاخره راهش را می کشد و می رود...واقعا بعضی ها چطور می توانند شکمی به این گندگی را دنبال خودشان بکشانند...در عقب را باز می کنم و به سامیار میگویم سوار شود.منصور می گوید می خواهد برای سامیار از سوپر می دانم .خرید کند.قبل از اینکه بگویم امروز به اندازه ی کافی از سوپر...دست سامیار را می گیرد و می بردش حالا سامیار چنان سوءاستفاده ای از عمو منصور می کند که بیا و ببین.شانس می آورم کمی جلوتر ماشینی از توی

و جاش پارک می کنم...مال منصور آنقدر ها گنده نیست،اما یک قلمبگی همیشه از بالای ...آوریم ، شانس کمربندش بیرون است، از آن قلمبگی هایی که مخصوص آدم پول دارهاست... مال کیوان بهتر از منصور است...و مال ...رادیو را روشن می کنم.

گوینده ی رادیو می گوید:« در سرزمین های پهناور اسلامی با وجود برخورداری از استعدادهای بالقوه ی ذخایر و منابع غنی، متاسفانه تا قبل از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی به لحاظ سلطه ی حکام جور...

فرید رهدار عاشق راه رفتن بود، توی خیابان ها، توی کوچه و پس کوچه ها، توی پارک ها ،توی اتوبان ها، توی کوه ها، توی بیابان ها...می گفت آدم تا وقتی راه می رود وجود دارد،تا وقتی این دو تا پا را محکم می کوبد روی زمین و زمین را زیر پاش له می کند...سامیار با نیش باز دارد می آید طرف ماشین . منصور همان طور که با موبایلش حرف می زند در عقب را باز می کندتا سامیار سوار شود.سامیار می گوید نگاه کن مامان.نگاه می کنم. یک آدمک عروسکی شکل آشپزها ، وقتی سامیار قاشق توی دستش رانکان می دهد یک اسمارتیز از توی آدمک لیز می خورد و می افتد توی قاشق...فرید رهدار عاشق این بود که ساعت ها بنشیند و بنویسد، عاشق این بود که بعد از سیاه کردن آن صفحه ها ی سفید با آدم ها بپلکد، عاشق این بود که لابلای آن آدم ها گندم همه اش کنارش باشد، که با آن چشم ها گندم را بلیسد، گندم را گاز بزند ، گندم را بخورد...تلفن منصور که تمام می شود دوباره سوئیچش را به طرفم دراز می کند. می گوید:«با ماشین من برو»

اوه ، این هم حالا می خواهد با ماشینش ما را بکشد...

می گویم:« ممنون، من با ماشین خودم راحت ترم »

می گوید:« پس من دنبالت می آیم »

می گویم:« مسیر خانه مان را بلدم »

می گوید:« همیشه داری از دستم فرار می کنی، دیگر فرار در کار نیست »

می گوید:« شوخی نیست، خیلی هم جدی است »

می خندم.وای عجب کثافتی هستم من با این موقع خندیدنم و این جور خندیدنم.نیشم را هم می کشم و می گویم:«

از بابت سوپر ممنون »

کمی نگاهم می کند، با عشوه ی خاصی می گوید:« خواهش می کنم »

سامیار می گوید:نگاه کن مامان.نگاه می کنم،یک خرس شیشه ای گنده که توی شکمش پر از آدامس است...تا می

خواهم راه بیفتم منصور می گوید:« قرار است از بنگاه یک ماشین نو برات بفرستند»

می گویم:« من با همین ماشین مشکلی ندارم »

اما دارم ، اگر قرار است بخوابد و تعمیر شود مشکل دارم، فکر نمی کنم دیگر بتوانم یک روز هم بدون ماشین سر

کنم.

می گوید:« دستور دستور کیوان است.»

معلوم نیست دستور واقعا دستور کیست، دستور منصور بیا دستور کیوان. چه اهمیتی دارد؟ اصلا همان بهتر که یک

ماشین نو داشته باشم.

می گوید:« باز هم بی ام و؟»

می خواهم بگویم آره،ولی چرا دوباره بی ام و، حالا می توانم یک ماشین جدید را امتحان کنم. دلم می خواهد

یک ماشین گنده داشته باشم،یک ماشین گنده به گندگی...به گندگی ...به گندگی یک ماشین گنده..

می گویم :« پرادو، یک پرادو دو در »

می گوید:« مطمئنی؟»

سرم را تکان می دهم.

می گوید:« چه رنگی؟»

راه می افتم.

گوینده ی اخبار می گوید:امروز صبح در خیابان بیست و چهارمتری سعادت آباد ساختمانی هفت طبقه فرو ریخت که متاسفانه...

به گندگی آسمان ها،به گندگی کهکشان ها،به گندگی یک دنیا، به گندگی تمام آن چیزهای گنده ای که ازشان سر در نمی آوریم،به گندگی یک دختر گنده،به گندگی دو تا مارمولک روی دیوار، به گندگی یک دروغ شاخ دار،به گندگی...این ساعت بدترین ساعت ترافیک تهران است...به گندگی این تهران...

گوینده ی اخبار می گوید:کشته شدن پنجاه و پنج نیروی طالبان در افغانستان...

موبایلم می لرزد...کیوان است..و می خواهد بداند اوضاع روبراه است . می گویم هست.می خواهد بداند منصور به بنگاه زنگ زده یا نه.می گویم زده.می گوید دلش برای من و سامیار تنگ شده.

برای من!...می خواهم بگویم ولی من...اعتدال...چیزی بین ... می گویم:« دل ما هم برات تنگ شده.»

می گوید:« مواظب خودت باش »

ای بابا، این کیوان و این منصور چه اصراری دارند که من این قدر مواظب خودم باشم.

گوینده ی اخبار می گوید:هشدار مقامات ارشد ایران به اظهارات جنگ طلبانه ی آمریکا و اسرائیل...

از توی آینه منصور را می بینم که دارد دنبالم می آید. این بار بهش بگویم، باید بهش بگویم که ازش خوشم نمی آید.باید بگویم که از حرف هایی که بهم می زند حالم به هم می خور. باید بگویم که دست از سرم بردارد و برود پی کارش.

به دکتر گفتم:« انگار من ته دلم،ته ته دلم آرزو داشتم یک روزی پول داشته باشم ،که یک روزی خانه ای داشته باشم مال خودم و ماشینی داشته باشم مال خودم،که یک روزی بتوانم به گندم دهان کجی کنم و بگویم بفرما،آدم وقتی پول داشته باشد می تواند لباس هایی بپوشد مثل لباس های جنابعالی، که اگر پول داشته باشدمی تواند مثل

برود و به زور آن همه کرم و دارو کاری کند پوستش کمی و فقط کمی مثل پوست جنابعالی بدرخشد، کع اگر پول داشته باشد...»

وچه عجیب است این ته دل که وقتی چیزی را ازش بخواهی به همان طرف می کشاندت، که وقتی چیزی را ازش تمنا کنی به همان سمت می چرخاندت، که اگر از ته دل احساس کنی تنهایی ، که اگر از ته دل بخواهی دوستی را ، دوستی را که فقط مال خودت باشد که مثل خودت نباشد...از شیشه ی جلو ماشین به آسمان نگاه می کنم، به آسمان سربی تهران...

به دکتر گفتم:« انگار سال ها پیش گم شده ام ، گم شده ام توی آسمان سیاه پر ستاره ی زاهدان.»

انگار چهارده ساله ام، انگار فردا قرار است بروم دبیرستان، انگار توی رختخواب چشم هام را بسته ام و خودم را زده ام به خواب، مادرم با رادیو همیشه روشنش آن سر رختخواب ها ، آرمان و آرش وسط و من این سر رختخواب ها. فکر می کنم شاید دوباره همان اتفاق بیفتد،همان که دو سال پیش اتفاق افتاده بود، همان که بعد از دعوا مادرم به خیال این که خوابم برده بود، امده بود بالای سرم و صورتم را بوسیده بود،انگار توی یک لحظه تمام بدنم م یخ کرده بود و هم داغم شده بود، انگار دو سال است مثل آن بار هر بار بعد از این که دعوام می کند چشم هام را می بندم و منتظر می مانم ، انگار باز می کنم چشم هام را ، می بینم نیفتاده آن اتفاق ، که مادرم باز با همان صدای وینگ وینگ رادیو خوابش برده...اولین و آخرین بوسه ی مادرم...انگار بغض می کنم،فکر می کنم باید جوابش را می دادم، انگار روی پهلو غلت می زنم، دو تا مارمولک گنده روی آجرهای دیوار دوباره زل زده اند به من، گوشه های لحاف را می کشم زیر بدنم،با این حال انگار هشت تا دست و پای لزج راه می روند روی تنم، روی پاهام، روی شکمم، روی سینه ام، روی گردنم، روی صورتم...انگار می چرخم روی آن پهلو، کاش می شد ارمان و آرش را بکشم این ور و خودم بروم آن وسط، انگار کسی از توی خودم به خودم می گوید آخر مگر دختر به این گندگی ...انگار به پشت می خوابم و به آسمان نگاه می کنم ،به همان آسمان سیاه پرستاره که می بلعد آدم را ، که توی

نیستم، که انگاروجود ندارم ، که انگار توی آسمان گم می شوم، گم می شوم توی آن همه آرزو ها و رویاها ، که انگار می خواهم دوستی را ، دوستی را که فقط مال من باشد و مثل خودم نباشد...سامیار می گوید مامان نگاه کن.داد می زنم نمی خواهم نگاه کنم، نمی خواهم نگاه کنم، نمی خواهم نگاه کنم.. و دادم می پیچد توی ماشین و می پیچد توی سرم و می پیچد توی حلقم و می پیچد توی چشم هام و تار می کند چشم هام را...می کشم کنار و نگه می دارم...یعنی می شود این طور ادامه داد، یعنی می شود بی خیال گندم ش

پرونده ام ، باز چیزی که توی پرونده ام ، و نگاهش بهآن ساعت دیواری کوفتی که عقربه هاش مثل نیش عقرب می رفت توی تنم

گوینده ی رادیو می گوید: تلاش برای نجات خرس های قطبی...

همین که منصور پشت سرم نگه می دارد راه می افتم.این بار باید بهش بگویم،باید بهش بگویم اشتباه می کند، که من نیستم آن کسی که فکر می کند من هستم، که من نیستم آن آدم توی مهمانی های لوس و ننر،که من نیستم آن آدمی که می نشیند آن جا و گوش می دهد به حرف ها و شوخی های آبکی آدم هایی که آدم های من نیستند، کیوان ، منصور و کتایون، آقای موسوی و خانمش ، مینو و شوهرش و چندتا گوز و خر دیگر...

که من دلم خواسته به شان بگویم آقایان عزیز درست است که روز به روز زمین و خانه دارد گران می شود، درست است که باید شش دانگ حواس تان جمع باشد که کجاها می شود به قیمت مناسب زمین و خانه خرید و ول کرد تا رشدش را بکند و قیمتش بالا برود،درست است که دبی هم می شود خانه خرید ، و این که تازه اگر دبی خانه بخرید اقامت دائم هم می گیرید،درست است که تابستان حتما باید یک سفربه تایلند بروید، و این که تا به اسم تایلند می رسید پوزخندی می زنید و می گویید شنیده اید آن جا... درست است ، ولی انگار این ها این قدر گفتن ندارد...

گوینده ی رادیو می گوید:خسارت انسان به محیط زیست...

که من دلم می خواهد بگویم خانم های عزیز دم تان گرم که بچه هاتان را بهترین مهد کودک یا دبستان گذاشته

تان گرم که موهاتان را پیش فلانی که فلان تومان می گیرد کوتاه می کنید یا رنگ می کنید یا مش می کنید یا هایلایت می کنید،دم تان گرم که فقط ازفلام بوتیک توی فلان پاساژ خرید می کنید، دم تان گرم که این همه باقالا پلو با ماهیچه و خورشت فسنجان و قورمه سبزی و سوفله و بیف استراگانف و دلمه و کوفته و کرم کارامل و ژله ی توت فرنگی و آناناس و پرتقال درست می کنید، دم تان گرم ، ولی مثل این که این ها این قدر گفتن ندارد...که من دلم رقص می خواسته ، کمی تاریکی،کمی موزیک ، و فکر کرده ام که انگار دیگر فرصتی نیست برای رقصیدن... به دکتر گفته ام:« با این حال می رقصیدم، شب ها وقتی کیوان خواب بود، برای خودم و با خودم می رقصیدم.»

واقعا اگر کیوان یک هو بلند می شد و می دید که من با آن گوشی های روی گوش هام توی آن سالن نیمه تاریک دارم می رقصم چی فکر می کرد؟اگر می دید آن جور دور خودم می چرخم،که آن جور موهام را تاب می دخم به این ور و آن ور ، که آن جور شانه هام را می لرزانم، که آن جور کمرم را می چرخانم ، که آن جور قشنگ می رقصم، که خودم هم باورم می شود آن جور قشنگ می رقصم، که فقط بیست و چند سالم است، که پاهام خسته نمی شوند از این همه رقصیدن، که یواش می خندم و دست کسی را می گیرم و کسی دست هاش را حلقه می کند دور کمرم ، که کسی کمرم را می گیرد و من را می کشاند به طرف خودش ، کسی که می تواند با چشم هاش حرف بزند ، کسی که می تواند با چشم هاش بهم بگوید محشرم، که معرکه می رقصم ، که... و یک هو می ایستم ، و زل می زنم به خودم توی آن آینه ی فلان فلان شده ، و زل می زنم به این آدمی که گم شده است ، گم شده توی آن آسمان سیاه پرستاره...

به دکتر گفتم:« لابد شما فرق یکی شدن با گم شدن را می فهمید.»

منصور همین طور دارد پشت سرم می آید... چرا باید بهش بگویم ازش خوشم نمی آید؟ چرا باید بهش بگویم از حرف زدنش حالم بهم می خورد، آن هم وقتی با کیوان این قدر دوست است،آن هم وقتی که شریک کیوان است و

چیز را خراب می کند؟...راه بسته است،راه خانه ی من ، خانه ی به هم ریخته ی من . می خواهم برسم خانه.شاید دلم برای بطری آبم تنگ است...نه، این نیست آن چیزی که دلم براش تنگ است ، که حتی فکرش دلم را آشوب می کند، که می دانم از حالا شروع می شود و تا نصفه شب تمام نمی شود،که می دانم من دیگر تحملش را ندارم، تحمل آن آدمی را که تلوتلوخوران برای خودش می رقصد، که تلو تلو خوران خودش را می رساند به اتاق سامیار و کنار تختش می نشیند و نگاهش می کند و دلش می سوزد...نه،دلش آتش می گیرد برای آن معصومیتی که بچه ها توی خواب دارند، برای آن همه بی پناهی شان ، که دلش می خواهد یک طناب بردارد و تمام مادر و پدرهای دنیا را دار بزند، که خودش را می رساند به حمام و طوری آن توالت فرنگی را بغل می کند که انگار دارد می لیسدش، انگار دارد می بوسدش، انگار...انگار سرش را می کوبد به دیوار ، انگار چشمش ...انگار دیگر چیزی یادش نمی آید...انگار ...سامیار یواش می گوید مامان. می گویم جان. می گوید نگاه کن. نگاه می کنم،یک بسته ی گنده ی شکلات مرسی است...خنده ام می گیرد.انگار فاصله ی بین گریه و خنده کوتاه است،انگا فاصله ی بین کلمات من...کلمات من...دیگر طاقتش را ندارم، دیگر طاقت آن آدمی را ندارم که می خواهد ...جدی و شوخی نابود کند من را ، می خواهد منهدم کند من را ، طاقت آن آدمی را که سیگار می کشید نه برای لذتی که از سیگار کشیدن می برد... یک دور ، دو دور ،سه دور...ده دور...خسته نمی شود این گندم لاکردار، این گندم لعنتی ،این گندمی که همه اش دردسر بود...

دکتر با تعجب پرسید:« یعنی سه تایی تان را گرفتند؟»

داشتم از ترس می مردم،داشتم از ترس بالا می آوردم، قلبم ، این قلب مادر سه نقطه ام داشت خودش را....گفتم بخدا من هیچ کاره ام، من هیچی نیستم ، من نه سر پیازم و نه ته پیاز. گفتم همه اش تقصیر این گندم است، این گندم پتیاره...

گندم لبخند زد و گفت:« اگر آدم گه گاهی کوه نرود، اگر آدم را گه گاهی توی کوه نگیرند و زندان نبرند ، اگر

آدم...»

راه باز می شود...گاز می دهم...یعنی اگر سراغ فرید رهدار...خیابان ها ، ماشین ها، آدم ها، بیل بردها ، وینگ وینگ های رادیو...یعنی بی یعنی...گاز می دهم طرف خانه.

7

توی کوچه،دم در خانه پارک می کنم. قبل از این که پیاده شوم، آلبالویی مکش مرگ ما هم می پیچد توی موچه و پشت سرم پارک می کند... باید این بار بهش بگویم... چرا باید بگویم؟ آن هم وقتی با کیوان... باید بگویم...

در حیاط را باز می کنم، می بینم آن سر حیاط، دوباره این پیشی، گربه شیطونه ی خانم نعمتی رفته است روی درخت و دوباره آقارضا روی نردبان استکه گربه را بیاورد پایین ولی آن میشی تنبل روی پله ها لم داده است. سامیار ذوق زده می دود آن طرف... فکر کنم این خانم نعمتی همان قدر که گربه هاش را دوست دارد سامیار را هم دوست دارد، چون هر وقت سامیار را می بیند آن قدر براش غش و ضعف می کند که بیا و ببین، اما انگار یک

اشت که دیگر حوصله ی سلام و علیک های گرم الکی با پیرزن ها را ندارم، شاید به خاطر این است که مثل همه ی پیرزن ها فکر می کند حیفِ این بچه برای این مادر، شاید به خاطر این است که حالا باید به جای بچه هایی که رفته اند این سر و آن سر دنیا این گربه ها را... شاید هم اشتباه می کنم، شاید این نگاه فقط یک نگاه معمولی است...

به منصور می گویم:« ببخشید امروز حسابی...»

می گوید:« با من این طور حرف نزن، خودت می دانی که حاضرم تمام زندگی و دار و ندارم را...»

یعنی باید گفت یا نباید گفت... مظلوم، آن قدر مظلوم که خودم هم از مظلومیتم شاخ در می آورم می گویم:« منصور دیگر دارد بهم بر می خورد...»

نزدیک است آقا از نردبان بیفتد پایین اگر آقا رضا بیفتد و دست و پایش بشکند یا بمیرد، خنده دار می شود...

می گویم:« یعنی تو مرا اینجوری شناختی؟ یعنی تو فکر می کنی من با صمیمی ترین دوست شوهرم...»

گندم زبان در می آورد. تحفه وقتی زبان درازی هم می کند خوشگل است... جدی باش، جدی... منصور سرش را پایین انداخته، انگار نوک تمام تیزی هاش به طرف زمین نشانه رفته اند.

می گویم:« می دانی که اشکال از تو نیست، اتفاقاً تو از آن تیپ مردهایی هستی مه زن ها...»

گندم دهانش را کج می کند. تحفه همیشه برای مسخره بازی آماده است. آخر خرجان این وقت دهان کجی است؟ اگر یک هو خنده ام بگیرد... جدی باش... منصور همچنان دارد ترتیب زمین را می دهد.

می گویم:« اشکال از شرایط ماست، اشکال این است که ماها بیشتر از این حرفها با هم دوست ایم...»

می گویم:« دلم نمی خواهد این را بهت بگویم، اصلاً از گفتنش خجالت می کشم، ولی فکر کن اگر کیوان ین پیشنهاد را به کتایون می داد...»

منصور تند نگاهم می کند، لب هام را روی هم فشار می دهم و وانمود می کنم چقدر گفتن این حرف ها سخت است. انگار منصور می رود توی یک چیزی که مثلاً بهش می گویند فکر ... گندم از خنده دیسه می رود، می گوید:« خوشم می آید، بچه.» ... جدی باش....

می گویم:« ببین منصور، ماها دیگه بچه نیستیم که کارهایی بکنیم که پس فردا زنددگی خِرمان را بچسبد و بخواهیم مکافات پس بدهیم...»

یعنی بس است یا باز هم باید سخنرانی کنم؟... می گوید:« نه بابا حیف است، تازه داریم حال می کنیم...»

می گویم:« بگذار همیشه با هم دوست باشیم، بدون شرمندگی یا سر افکندگی...»

منصور سرش را چرخاند آن طرف و چند لحظه ای به جایی خیره می شود، وقتی دوباره سرش را می چرخاند این طرف، به نظر می آمد توی چشم هاش یک چیزی است که نثلاً بهش می گویندااشک...

می گوید:« با دلم چه کار کنم، با دلم؟»

می گویم:« کار ما دیگر کار دل نیست، کار عقل است، ماها باید عاقل باشیم.»

گندم می گوید: « یواش یواش ما هم دارد باورمان می شود... »

منصور می گوید:« چه قدر تو پاکی، چه قدر فرشته ای!...»

کاش یک چیز تازه بگوید، یک چیز تازه بگوید، یک چیزی که دلت بخواهد بپری توی هوا و تک تک کلماتی را که از دهانتش بیرون می آید ببوسی. حالا نمی تواند یک چیز تازه بگوید به درک، کاش می توانست با چشم هاش....

می گوید:« مواظب خودت باش.»

سگ شاشید به این جمله...

می گویم:« تو هم همین طور.»

من هم همین طور، تو هم همین طور، او هم همین طور، ما هم همین طور...

می گوید:«اگر کاری داشتی...»

می گویم:« حتماً.»

منتظرم برود، همان جا ایستاده و دارد بر و بر نگاهم می کند، انگار بین رفتن و نرفتن مانده...

می گوید:«سخت است، اما به خاطر تو...»

نخیر مثل این که قرار نیست این تعارهای کشکی تمام شود...

می گویم:« متشکرم.»

می گوید:« فردا اداره ی بیمه می بینمت.»

قبل از این که بگویم لازم نیست می گوید:« باید ماشین را ببرم تعمیرگاه.»

راه می افتم طرف در. سرش را می اندازد پایین و سریع می رود. در را که می بندم همان جا کمی می ایستم و کمی به هیچ فکر می کنم ... به هیچی هیچی... بعد آن طرف حیاط... و حالا کمی به یک چیزی فکر می کنم به این که انگار بد هم نیست توی آن میهمانی های لوس و ننر کسی باشد که ادای عاشق بودن را دربیاورد و منی باشد که ادای این را در بیاورد که نمی شود، که نمی تواند، که نباید...

به دکتر گفتم:« باورتان می شود، باورتان می شود؟»

دکتر گفت:« یک دقیقه ببخشید.»

کمی به سر و صداهای آن بیرون گوش کرد و بعد گوشی را برداشت و از منشی اش پرسید چرا بیرون آن قدر سر و صداست.

خانم نعمتی قد و قواره ی کوچکش را صاف می کند و به گربه اش می گوید:

« امان از دست تو! آخر این کارها کار است که تو می کنی؟ ببین، ببین این سامیار و این میشی چه پسرهای خوبی اند، حالا زود بیا پایین، بیا پایین و گرنه می گذارمت و می روم...»

میو...

گوش می کنم.

میو...

دارد از خوشی می میرد. باید یک داد بلند بکشم تا راه بیفتد و بیاید بالا، اما بعضی وقت ها آدم باید جلوِ بقیه نشان بدهد مادر خوبی است. تا جایی که می توانم صدام را مهربان می کنم و می گویم سامیار جان دیگر برویم بالا. خانم نعمتی نگاهم می کند... شاید اشتباه می کنم، شاید این نگاه معمولی است... سامیار که اصلاً انگار نه انگار.

فکر کردم یعنی این دکتر با این دک و پوزش و با دنگ و فنگش ماهی چقدر در می آورد؟ با این همه مریض روانی، با این همه آدم مشکل دار، با این همه آدم افسرده... یارو هنوز داشت بلند بلند خواهش می کرد، تمنا می کرد که خانم منشی یک وقت بهش بدهد.

احساس می کنم پاهام اصلاً حوصله ی ایستادن ندارد. نمی دانم می خواهم بروم بالا یا نه... راه می افتم طرف پله کنار میشی که روز به روز دارد خپل تر می شود می نشینم، نگاهش می کنم... نگاهم می کند...

می گویم: « تو چرا نمی روی روی درخت؟»

می گوید: « مگر خرم، اگر ببینم چی؟»

می گویم: « ولی آن بالا حتماً یک کیف هایی دارد که گربه ها دوست دارند روند.»

می گوید: « اگر چیزی داری بده بخورم، و گرنه حرف مفت نزن.»

فکر می کنم خب که چی؟ حالا گیرم با یک گربه ی خپل بی تربیت کَل کَل هم بکنم... به خودم می گویم بی خود ادای این که زبان گربه ها را می دانی در نیاور.

تحول می گیری؟ همیشه که معلوم نیست سرت کجاست، کونت کجاست.»

حیف که خانم نعمتی دارد می بیند، و گرنه یک درکونی حسابی بهش می زدم. نمی دانم می خواهم بروم بالا یا نه... راه می افتم، حتا پشت سرم را نگاه نمی کنم که ببینم سامیار می آید یا نه، شاید این قدر دیگر بزرگ شده باشد که بتواند از حیاط خودش را...

صدای آقا رضا را می شنوم که فاتحانه می گوید:« گرفتنش.»

و صدای خانم نعمتی که از خوشحالی جیغ کوتاهی می کشد و با عشوه ای خرکی می گوید:« دستت درد نکند آقا رضا.»

و صدای گریه را که هی می گوید:« ولم کن مادرسگ، ولم کن...»

و صدای دویدن سامیار را پشت سرم.

به خودم می گویم بی خود ادای این که زبان گربه ها را... جلوِ آسانسور می ایستم. لااقل این قدر خوبی بوده ام که هیچ وقت جلوِ سامیار نشان ندهم چه قدر از این که سوار آسانسور می شوم می ترسم. چه طور می شود به یک جعبه ی فلزی که فقط به چندتا کابل وصل است... چرا هیچ وقت به کیوان نگفتم؟... آخر مگر دختر به این کندگی... سامیار می پرد توی آسانسور و دکمه ی طبقه ی ده را می زند. آسانسور که بالا می رود، انگار همه ی چیزهای توی من پایین می ریزد، قلبم، معده ام،روده هام... حتماً عادت می کنم، حتماً عادت می کنم به این بالا و پایین رفتن ها، شاید عادت می کنم، شاید عادت می کنم به این بالا و پایین رفتن ها، احتمالاً عادت می کنم، احتمالاً عادت می کنم یه این بالا و پایین رفتن ها...

دکتر گفت:«داشتیئ می گفتید.»

می خواستم دوباره بگویم باورتان می شود...

حالا صدای یارو مطب را برداشته بود، صدای یارو که عصبی به خانم منشی می گفت غلط کرده است وقت نمی دهد.

دیگر از جایش بلند شد و گفت:«ببخشید.»

به طبقه ی ده که می رسیم، انگار همه ی چیزهای توم برمی گردد سرجایشان.

حالا یارو داشت گریه می کرد، داشت زار می زد که مریض است، که دارد می ترکد، که دارد منفجر می شود، که دارد... به پرونده ام نگاه کردم، تک و تنها روی میز بود، انگار یهم اخو کرده بود،انگار می خواست با نگاهش

به در و دیوار تا خلاص بشود از دست این کلمه ه، تا خلاص بشود از دست این جمله ها...

توی خانه، کفش و ژاکت و مانتو و روسری ام را هر جا که دستم می رسید پرت می کنم... خانه ام، خانه ی به هم ریخته ی من، خانه ی به هم ریخته ی ما... سامیار کارتون می گذارد و می پرد روی کاناپه.فکر کنم تا حالا هزار باری این مرتکه اسپایدرمن را... آشپزخانه ام ... آشپزخانه ی کثیف خانه ی ما.... به در یخچال نگاه می کنم، انگار صفحه ی سفیدی است که روش تمام شک و تردیدهای من را نقش بسته اند، بخورم یا نخورم، بروم یا نروم، بکنم یا نکنم... در یخچال را باز می کنم، یک بطری کوچک آب... و یک دفعه نصفش را سرمی کشم... وای وای... دیگر تحملش را ندارم، تحمل آن آدمی که می خواهد نابود کند من را... نصف دیگر بطری را خالی می کنم توی ظرفشویی.. یک دور، دو دور... ده دور... خسته نمی شود این گندم لاکردار، می آید توی اتاق و می گوید حالا وقت دوش اشت.

خودم را می رسانم به حمام، می نشینم لبه ی وان و به کَفَش نگاه می کنم. انگار صفحه ی سفیدی است که روش تمام شک و تردیدهای من را نقش بسته اند... شیر آب را باز می کنم، کمی گرم تر از ولرم.

گندم گفت:« ببین.»

از خجالت داد کشیدم و صورتم را توی دست هام قایم کردم. گندم بلورزش را جلوِ آینه ی روی تاقچه بالا زد و من فکر کردم نباید نگاه کنم، نباید نگاه کنم، و از لای انگشت هام...

گندم گفت:« ببین دارد بزرگ می شود.»

آن قدرها که گندم فکر می کرد بزرگ نشده اند... می روم توی وان... آخ... انگار تمام سلول های بدنم می گویند متشکریم، متشکریم...

حالا دیگر پرونده ام را برداشته بودم و چپانده بودم توی مانتوم، حالا دیگر همه چیز یک دفعه بی معنی شده بود، این که کتری آن ور بنشیند و منی این ور بگوید باور می کند، باور می کنید، حالا دیگر فقط می خواستم به خودم بگویم، به خودم بگویم تمام آن چیزهایی را که می خواستم به دکتر بگویم.

به بدنم توی آب نگاه می کنم، گندمی است، روی ساق هام دست می کشم، روی ران هام، روی قلمبگی کوچک شکمم... انگار بدنم هنوز جوان است...

به خودم می گویم:« باور می کنی، باورمی کنی که فرید رهدار از گندم خواستگاری کرد، آن هم درس بعد از این که کیوان از من خواستگاری کرده؟»

خودم بهم می گوید:«چرا نباید باور کنم؟»

به خودم می گویم:« مگر فرید رهدار را نمی شناسی! فرید رهدار و ازدواج!»

سامیار کوچولو مثل همیشه لای در حمام را باز می کند و می گوید می تواند بیاید حمام؟ اگر بهش بگویم نه، می رود پی کارش. می گویم ــره تند تند لباس هاش را در می آورد و می اندارد همان جا روی زمین و می آید و می نشیند توی دلم. دست هام را حلقه می کنم دور سینه اش، دور آن بدن نرم و نازک، دست هام را دودستی می چسبد، سرم را فرو می کنم توی موهاش، بوی جان می دهد، پشتش را ناز می کنم، دلش را ناز می کنم، فکر می کنم شاید من حق دارم بکشمش، مگر خود من نبودم که به وجود آوردمش؟ مگر خود من نبودم که وقتی بهش زندگی دادم، همان وقت مرگ را هم بهش دادم؟ پس می توانم این جور دست هام را حلقع کنم دور گردنش و

گونه اش چال می افتد، بغلش می کنم... به بلب بلب هایی که از زیر آب می آید بالا نگاه می کند و غش غش می خندد... می فهمم چه کار کرده. بالا نگاه می کند و غش غش می خندد... می فهمم چه کار کرده. فکر می کنم آن وقت هایی که آدم جدی می شوند این بهترین ... خنده ام را قورت می دهم، می گویم مگر قول نداده بودی جلوِ مامان این کار را نمی کنی؟ می گوید ببخشید این بچه هم ما را گذاشته سر کار، تازگی ها با یک ببخشید همه چیز را ماست مالی می کند. ای به درک، بگذار فعلاً تا آدم بزرگ نشده با خیال راحت...

به خودم می گویم:« باور می کنی، باور می کنی که گندم گفت نه؟»

خودم بهم می گوید:« چرا نباید باور کنم؟»

به خودم می گویم:« راست می گویی، چرا نباید باور کنم، آخر گندم و ازدواج!»

چشم هام سنگین می شود... احساس می کنم کسی باید خشکم کند، که کسی باید نازم کند، که کسی باید غذابم را بدهد، که کسی باید بران داستان بخواند تا خوابم ببرد، که کسی... تمام انرژی ام را جمع می کنم، بلند می شوم و به سامیار می گویم حمام دیگر تمام است.

گندم گفت:« اگر بمانی می توانیم با هم خانه ی فرید رهدار زندگی کنیم.»

فکر کردم یعنی این هم پیشنهاد استفاده ی مشترک است.

گفت:« تا کی؟»

گفت:« تا هر وقت که شد.»

من، چه کسی بی خاصیت تر از من، چه کسی...

گفتم:« از این که چیزی را با تو استفاده کنم بیزارم.»

از حمام که می آیم بیرون، می روم توی سالن... می روم توی آشپزخانه... برمی گردم توی سالن.. می روم توی بالکن... دوباره برمی گردم توی سالن ... می روم توی اتاق خواب ... می روم توی اتاق سامیار... برمی گردم توی اتاق خواب... باز می روم توی سالن... باز توی بالکن... دوباره توی سالن... باز توی اتاق خواب... روی تخت که دراز می کشم... فکر می کنم انگار خسته ام، انگار این خستگی مال امروز و دیروز نیست، انگار این خستگی مال امسال و پارسال نیست... صدای وینگ وینگ تلویزیون... صدای وینگ وینگ رادیوِ مادرم... و آن عکس قدیمی... فکر می کنم شاید دروغ است، شاید آن عکس یک دوزخ است، امکان ندارد آن خانواده، خانواده ی من بوده باشد، امکان ندارد آن مرد با آن کت و شلوار راه راه پدرم بوده باشد، آن زن بی حجاب مادرم بوده باشد،و آن دو تا موجود کوچک توی آن قنداق های سفید برادرهام بوده باشند، و آن موهای سیاه لَخت و آن پیراهن توری.. شاید همه اش خیال است، شاید آن عکس را از جایی پیدا کرده ام، شاید آن عکس را از جایی کش رفته ام تا به گندم نشانش بدهم و بگویم ببین این پدرم است، پدرم زمین دار بوده، این مادرم است، این ها برادرهام هستند و این منم، پیراهنم را ببین، توری است... نصف سرم مور مور می شود... هنوز هم می ترسم، می ترسم نکند آخرش سرطان بشود، نکند آخرش من را بکشد، آن وقت تکلیف سامیار چه می شود؟ فکر می کنم سامیار هم مثل من تنهاست، اصلاً چرا توی این سن و سال دوستی ندارد؟ لابد همه اش تقصیر من است، تقصیر من، تقصیر من...احساس می کنم کسی باید نازم کند، کسی باید برام داستان بخواند تا خوابم ببرد...

توی اتوبوسی هستم که هر چه فکر می کنم نمی دانم کجا می رود...

گونه هاش چال می افتد. از دست این چال های لج درآر می خواهم برای همیشه باهاش قهر کنم...

می گوید:« فرید عاشق من است.»

می گویم:« هیچ کس عاشق من نیست ».

می گوید:« فرید عاشق من است.»

دروغ می گوید. این قدر این گندم دروغگو است که فقط خدا می داند...

می گوید:« من دروغگوام یا تو؟»

می دونم... دنبال صدای کفش ها می دونم...پدرش همیشه هست و هیچ وقت نیست...

می گویم:« مثل این که یک چیزی را یک چیزی را جایی در گذشته جا...»

می گوید:« به درک.»

توی این اتوبوس، تک و تنها، قرار بود با هم برویم، خودش گفته بود با هم می رویم، پس کجاست؟ داد می کشم پس کجایی؟ جواب نمی دهد، داد می کشم کجایی، گندم کجایی؟...

چشم هام را که باز می کنم می بینم سامیار آمده و نشسته است بالای سرم. معلوم نیست توی این مدتی که خواب بوده ام یا خواب نبوده ام چندبار آمده و رفته است. می زنم زیر گریه...

گریه می کنم...

توی لب هام و از توی لب هام می پیچد توی چشم هام و از توی تمام صورتم...

سامیار دستش را می کشد روی موهام و من سرم را می گذارم روی شانه هاش و فرو می روم... و فرو می روم توی این همه بزگی ... و یک آن ... و یک لحظه ی جاودان... وقتی که من دنیا می شوم و دنیا من می شود...و نگاه می کنم یه آسمان، به آسمانی که آن طرف سقف است... و اشک هام را تند تند پاک می کنم... و دست های سامیار را می گیرم و بلندش می کنم و نمی دانم چرا شروع می کنم روی تخت بالا و پایین پریدن... سامیار ذوق زده نگاهم می کند. احساس می کنم سبک شده ام، پانزده کیلو یا شانزده کیلو .. می پریم بالا و می آییم پایین، می پریم بالا و می آییم پایین... احساس می کنم از سامیار کم نمی آورم.. گور بابای خانم نعمتی که الان لابد آن پایین چشم دوخته به سقف و فکر می کند آن بالا چه غلطی دارند می کنند... می پریم بالا و می آییم پایین ... فکر می کنم من که مامان نیستم، فکر می کنم من که من نیستم، فکر می کنم این کارهای من نیست... یک لحظه می ایستم... می ترسم.. از این که می ترسم نمی ترسم... ای خدا از این که می ترسم نمیترسم...دوباره می پرم بالا و می آیم پایین... فکر می کنم شاید هم من مامان هستم اما نه از آن مامان ها، فکر می کنم شاید هم من، من هستم، اما نه از آن من ها، فکر می کنم شاید هم این کارها، کارهای من است، اما نه از آن کارها...

به خودم می گویم :« باور می کنی، باور می کنی که اشتباهی در کار نبود است، که این تقدیر است؟»

خودم بهم می گوید:« که وقتی تغییرش می دهی همان تغییر هم تقدیراست.»

می پریم بالا و می آییم پایین... فکر می کنم دل تنگ شده است، دلم بدون برو برگرد برای گندم تنگ شده است... همان طور ورجه ورجه کنان از روی تخت می پرم پایین... پرونده ام... پرونده ام لای همان پوشه ی آبی ... همان طور ورجه ورجه کنان دوباره می پرم روی تخت ... اول پوشه اش را جر می دهم... به سامیار می گویم

ریز می کنیم... می پریم بالا و می آیم پایین، می پریم بالا و می آیم پایین... به درک که کسی دارد در می زند... می پریم بالا و می آییم پایین ... نخیر، طرف ول کن نیست... همان طور ورجه ورجه کنان از روی تخت می پرم پایین و می روم توی سالن... فکر می کنم اگر که گاهی آدم نق نق همسایه ها را گوش نکنداگر همسایه ها که گاهی نیایندو...

خانم نعمتی است با یک تکه کیک شکلاتی خوشگل و همان نگاه که نمی دانم معمولی است یا معمولی نیست. لبخند می زنم. اولین باری است که یکی از آن لبخند های گندمی بهش می زنم. یعنی وقتی من هم لبخند می زنم ... بالاخره وقتی آدم این طور بالای کله ی همسایه اش می برد بالا و می آید پایین... می گویم:« ببخشید که...»

قبل از این که جمله ام را تمام کنم، بشقاب را به طرفم دراز می کندو می گوید:« برای سامیارست.»

فکر می کنم بعضی وقت ها آدم را دعوا را دعوا کنند بهتر از این است که آدم را احساساتی کنند. چرا باید بهش بگویم بفرمایید تو؟ تا حالا که نگفته ام. می گویم:« بفرمایید تو.»

می گوید:« مزاحم نمی شوم.»

فکر می کنم چه خوب که مزاحم نمی شود. وقتی منتظرم که بروم، و نمی دانم چرا ایستاده و برای رفتن فس فس می کند، یک آن به ذهنم می رسد... نه مثل این که واقعاً ناخودآگاه من عزمش را جزم کرده... نمی دانم بگویم یا نه، انگار خودم خانم نعمتی هم منتظر است که بگویم.

می گویم:« خانم نعمتی می شود یکی دو ساعت سامیار را بگذارم پیش تان؟»

چین و چروک های صورتش از هم باز می شود. می گوید:« من که از خدام است.»

مفهوم مادرم را که نمی دانم مرده یا زنده است و نه مفهوم مادرم کیوان را که می دانم مرده. فکر می کنم با این حال سامیار باید بداند که مادربزرگی ندارد، باید بداند که هیچ وقت نباید به خانم تعمتی بگوید مادربزرگ، باید بداند خانم نعمتی فقط یک پیرزن خوش تیپ همسایه است که کیک های خوشمزه می پزد و به نظر می رسد سامیار را اندازه ی گربه هاش دوست دارد. سامیار هنوز با ناباوری نگاهم می کند. من را می کشاند کنار، می خواهد بداند اشکالی ندارد برود.

می گویم:« اگر خانم نعمتی را اذیت نکنی نه.»

می خواهد بداند دنبال می روم.

بغلش می کنم. می گویم:« خر کوچولوی من! تا حالا کی شده من دنبالت نیامده باشم؟»

بدو بدو می رود و دست خانم نعمتی را می گیرد.

خانم نعمتی می گوید:« نمی دانی چه قدر پیشی میشی خوشحال می شوند.»

طوری این حرف را می زند که آدم می تواند پیشی میشی را تصور کند که دارند از خوشحال می پرد بالا، که سوت و بشکن و با آن شکم و کون گنده شان قر می دهند.

وقتی می خواهند از پله ها بروند پایین، خانم نعمتی یک لحظه می ایستد، می چرخد و می گوید:« اگر روی چشم تان کمپرس یخ بگذارید کبودی اش زودتر خوب می شود.»

جا می خورم. می گویم:« حتماً»

بروم پایین. نمی روم. جلوِ در آسانسور می ایستم... فکر می کنم باید یک هو بیرون بپرم آن تو و یک هو دکنه همکف را بزنم، فکر می کنم باید یک هو...

یک هو می پرم آن تو و یک هو دکمه ی همکف را می زنم. این اولین باری است که تنها سوار آسانسور می شوم. آسانسور که می رود پایین، انگار تمام چیزهای توی من می روند بالا، قلبم، معده ام، روده هام...

توی دلم می گویم تغییر می دهم، تغییر می دهم، حتا اگر این تغییر هم تقدیر باشد.

8

به خودم می گویم:« شاید نباید بروم.»

خودم بهم می گویم:« باید ذهنم را تعطیل کنم، باید درِ ذهنم را تخته کنم، باید ذهنم را بفرستم دنبال نخود سیاه، باید که شک نکنم، که فقط گاز بدهم و بروم...»

به گندم می گویم:« حالا دیگر مطمئناً من بهتر از تو رانندگی می کنم.»

گندم به پشتی صندلی تکیه می دهد و پاهاش را می اندازد روی هم. می گوید:« هنوز بچه ای.»

می کشم کنار و نگه می دارم. سوئیچ را در می آوردم و پرت می کنم طرفش. توی هوا می قاپدش. می آید و می نشیند این ور، پشت فرمان. قبل از این که راه بیفتد به سی دی های که آن جلو ریخته نگاه می کند. می گوید:

« چیز به درد بجوری هم داری یا همه اش آت و آشغال است؟»

می گویم:« آت و اشغال، همه اش آت و آشغال است.»

سوئیچ را می چرخاند و ماشین تقریباً به پرواز در می آید.

به خودم می گویم:« بیخود ادای این که گندم را پیدا کرده ای...»

ناکس لعنتی هنوز هم بهتر از من رانندگی می کند. سرش را یک آن می چرخاند طرفم و چشمک می زند.

می گویم:« آن قدرهام تند نمی روی.»

می گوید:« آره آن قدرهام تند نمی روم که سرمان به اول و آخرمان بشود. تو که نمی خواهی با بچه ی کوچک..»

به عقب نگاه می کنم و یک آن دلم هری می ریزد پایین. سامیار کجاست... چند لحظه ای اصلاً یادم نمی آید که پیش خانم نعمتی است، یادم که می آید نفس عمیقی می کشم.

می گویم:« فکر می کردم بچه به هیچ جات نیست..»

می گوید:« حالا که هست.»

می گویم:«پس شاید بهتر شاید بهتر باشد نروم، که همین جا برگردم.»

می گوید:« اشکال تو این است که همه را با هم قاطی می کنی.»

دختره ی عوضی همیشه یک اشکال برای من دست و پا می کند.

بیل برد بزرگی که روش... کون لق هر چی بیلی برد بزرگ است... رادیو را روشن می کنم... گوینده ی رایو می گویده ی رادیو می گوید... کون لق هرچی گوینده ی رادیو می گوید...

به گندم می گویم:« مثل این که آدرس را حفظی.»

می گوید:« آن قدر با هوش هستم که وقتی چندبار توی مجله بخوانم حفظ شوم.»

می گوید:« از خود راضی بودن بهتر از ترسو بودن است .»

فکر می کنم نخیر، تمامی ندارد، این کَل کَل ها تمامی ندارد، و چه قدر خوشحالم که این کل کل ها تمامی ندارد، که وقتی به سکوت می رسی و به خالی بودن و به تنهایی، قدر این کَل کَل ها را می دانی.

می گویم:« من ترسو نیستم.»

می گوید:« هستی، فقط وقتی من هستم از این که می ترسی نمی ترسی.»

نگاهش می کنم. هنوز خوشگل است. پوزخندی می زنم و می گویم:

« ولی تو که نیستی.»

می گوید:« شاید هم هستم.»

به خودم می گویم:« باور می کنی، باور می کنی که این گندم چه قدر دروغگو است؟»

خودم فقط شانه بالا می اندازد.

فکر می کنم باید بروم، باید هر طوری شده گندم را پیدا کنم، حتا اگر تحقیر بشوم، حتا اگر سرزنش بشوم، حتا اگر فرید رهدار با چشم هاش بگوید گه خوردی که آمدی، غلط کردی که آمدی... یک آن وسوسه می شوم از گندم درباره ی مادربزرگ و پدرش بپرسم. نمی پرسم. نمی پرسم.نمی خواهم خبری مثل خبر مرگ مادربزرگش را بشنوم. نمی خواهمخبری مثل خبر پیر شدن پدرش را بشنوم. به خودم می گویم بی خود ادای این که گندم را...

است؛ مواظب است که سرمان به اول و آخرمان نشود، مواظب است که برگردم و بروم ئنبال سامیار، موااظب است که سامیار بدون من نشود.

به گندم می گویم:« ولی پشیمان نیستم، از این که هشت سال پیش تصمیم گرفتم پشیمان نیستم.»

گندم می گوید:« پشیمانی، ولی همین که من هستم از پشیمانی ات پشیمان نیستی.»

می خواهم داد بزنم و بکشم و بگویم ولی تو نیستی... به خودم می گویم بی خیالش، فعلاً که هم تندتر از من رانندگی می کند و هم بهتر از من... فکر می کنم اگر فرید رهدار از گندم خبر نداشته باشد...چه فرید رهدار از گندم خبری داشته باشد ... و چه خبری نداشته باد، باید بروم. باید هر طور شده این دختره ی کثافت آشغال عوضی را پیدا کنم، که باید هر طوری شده یم بار دیگر دستم را بگذارم توی دست هاش و داغی آن دست ها را حس کنم...

به خودم می گویم:« شاید در این لحظه مهم ترین چیز روی کره ی زمین فقز باشد، شاید در این لحظه مهم ترین چیز روی کره ی زمین جنگ باشد، شاید در این لحظه...»

خودم بهم می گوید:« شاید در این لحظه مهم ترین چیز روی کره ی زمین من باشد. »

باید که شک نکنم، که فقط گاز بدهم و بروم...

به گندم می گویم:« می ترسم، بدون تو می ترسم بروم پیش فرید رهدار.»

گندم می گوید:« می دانم.»

باشم که سرمان به اول و آخرمان نشود...

و حالا یواش می کنم... یواش می کنم و بالاخره می ایستم... جلوِ این ساختمان آجری که نمی دانم چرا یک هو مثل هیولای قرمز پنج یا شش طبقه ای دهانش را باز می کند و آن دندان های تیزش را نشانم می دهد... قلبم، این قلب پدرسگ...

به خودم می گویم:« بروم یا نروم؟»

خودم بهم می گوید:« این دیگر احمقانه ترین سوالی است...»

میگویم:« می دانم.»

دور می زنم و آ« طرف خیابان پارک می کنم... به قلبم می گویم خفه و پیاده می شوم و نفس عمیقی می کشم و صاف می روم آن طرف خیابان و می ایستم جلوِ ساختمان و بهش می گویم بی خود آن دندان های تیطش را نشانم ندهد، مگر نمی داند من از این که می ترسم؛ نمی ترسم؟... و می روم تو با این حال پفیوز گاز می گیرد، انگار دلم یک مرتبه شروع می کند به سوختن. دستم را می گذارم روی دلم و از نگهبانی که آن جا پشت میز دارد روزنامه می خواند سراغ دفتر مجله را می گیرم.

می گوید:« طبقه ی پنجم.»

و حالا بی ششرف لابد گلوم را گاز می گیرد که انگار دارم خفه می شوم. اگر بخواهد تا آن بالا همین طور گاز بگیرد... چلوِ آسانسور می ایستم، نه با این تابوت درب و داغان یک نفره که حتا بعید نیست با طناب بالا و پایین برود دیگر نمی توانم تنهایی کنار بیایم... و تازه قرار نیست یک روزه معجزه بشود... و تازه قبل از رسیدن به طبقه

ام را گاز می گیرد که این تیر می کشد...

طبقه ی دوم...

به خودم می گویم:« باور می کنی، باور می کنی که شاید تا چند دقیقه ی دیگر فرید رهدار را ببینی؟»

خودم بهم می گویم:« نه باور نمی کنم.»

طبه ی سوم...

به خودم می گویم:« باور می کنی، باور می کنی که شاید در یک قدمی گندم باشی؟»

خودم بهم می گوید:« نه باور نمی کنم.»

طبقه ی چهارم... می ایستم... نفس نفس زنان... هنوز فرصت برای برگشتم هست. فکر می کنم شاید همه اش شوخی است... خب اگر شوخی است که فقط باید این شوخی را شنید و از شنیدنش خندید... می دوم بالا...

طبقه ی پنجم... دفتر مجله ی ... از همان دو در خانمی را می بینم که پشت آن میز گنده و آن کامپیوتر گنده تقریباً گم شده است... شاید هم شوخی نیست... به هر حال فاصله ی بین شوخی و جدی...

به خودم می گویم:« هل نده، دارم می روم.»

فکر می کنم شاید اصلاً فرید رهدار نباشد، شاید اصلاً رفته باشد خانه، شاید... به خانمه که خخوشبختانه بی ریخت است می گویم:« می خواستم آقای رهدار را ببینم.»

منتظرم بگوید نیست.

قلبم، این قلب پتیاره... سرم را به علامت منفی تکان می دهم.

می گوید:« اسم تان.»

نمی دانم الان چه وقت دروغ گفتن است، حالا راست یا دروغ چه فرقی دارد؟... پشت تلفن می گوید خانمی ...

قلبم، این قلب لشواره... گوشی را می گذارد و می گوید:« ته راهرو، اتاق سمت راست...»

به قلبم می گویم خفه و راه می افتم...

ته راهرو ...

اتاق سمت راست...

پشت در می ایستم...

نفس می کشم...

و در می زنم...

انگار چند هزار سالی طول می کشد تا وقتی صدای فرید رهدار را می شنوم که می گوید:« بفرمایید تو.»

دستگیره ی در را می چرخانم...

در را باز می کنم...

و می روم تو...

حس نکرده ام. فرید رهدار درست همان فرید رهدار است، فقط انگار کمی موی جو گندمی قاطی آن موهای پرپشت بلند کرده اند. می خواهم بگویم سلام.... هیچ کلمه ای از توی دهانم در نمی آید، انگار دیگر روی کره زمین هیچ کلمه ای نمی تواند هیچ مفهومی داشته باشد. فرید رهدار نیم خیز می شودو می گوید:« فرمایشی ...» و نگاهم می کند...

و نگاهم می کند...

زیر لب آرام می گوید:« گندم!»

و یک دفعه از جا می پرد و با چشم هایی که انگار می خواهند تا عمق چشم هات فرو بروند و با دست هایی که انگار تمام دنیا را توی بغل شان بگیرند به طرفم می آید یک آن وسوسه می شوم بگذارم با آن چشم ها و با آن دست ها... قبل از این که دست هاش به من برسند می گویم:

« من گندم نیستم.»

حالا این پاهای کثافتم را بگو که این جور می لرزند... نگاهم می کند، نگاهی که گم شده است، نگاهی که خالی است، نگاهی که ساکت است... و یک دفعه انگار یاد من می افتد، یاد همان منی که همیشه در کون گندم چسبیده بود... و حالا نگاهش کمی پیدا می شود، کمی پر می شود... پر از ترس... پر از اشک... سرش را می اندازد پایین ... سرش را بلند می کند... پر از خشم.... می رود طرف کتابخانه ای که آن کنار است و دستش را می گیرد به لبه اش و انگار چنان می رود توی فکر که دیگر نیست، که دیگر وجود ندارد... نگاهم می کند... پر از دلگیری... پر از دلخوری... پر از عصبانیت... پر از این خب که چی؟ اگر گندم نیستی پس اینجا چه غلطی می کنی؟... فکر می کنم پس از کندم خبری ندارد...

حالا این صدای لعنتی را بگو که این جور می ترسد... پوزخندی می زند و می رود طرف پنجره. بیرون را نگاه می کند. هنوز خوش تیپ است، خیلی هم خوش تیپ است. چه قدر پاهام دل شان می خواهدیک جایی بنشینند. جرئت جم خوردن ندارم... نگاهم می کند.. پر از سرزنش... این سرزنش می کشد من را، می خواهم سرم را بیندازم پایین، نمی اندازم، تحمل می کنم، تمل می کنم این سرزنشی که می کشد من را، تحمل می کنم که بعدش بدانم هنوز نمرده ام... حالا این چشم های مرده شور برده ام را بگو که پر از اشک می شوند...

می گویم:« می دانی کجاست؟»

به طرفم می آید... جلوم می ایستد... نگاهم می کند... ای خدا پر از دلتنگی ... پر از دلتنگی گندم...

می گوید:« آره می دانم.»

یک لحظه شک می کنم، شاید واقعاً می داند گندم کجاست، شاید ازش یک جورهایی خبر دارد دروغ می گوید. کاش لااقل وقتی دروغ می گوید نگاهم نکند...

می گویم:« کجاست؟»

نگاهم می کند... چه قدر دلتنگ است... چه قدر دلتنگ است برای این گندم لعنتی... حالا این قطره اشک خاک بر سرم را بگو که می خواهد بریزد باید ادای آدم هایی را در بیاورم که انگار یک چیزی رفته توی چشم شان. ادا در نمی آورم، اشکم قل می خورد و می ریزد... نگاهم می کند... ای خدا ... من که باورم نمی شود ... پر از کمی مهربانی... شاید این خاصیت بالا رفتن سن آدم هاست که می دانند دیگر نباید سخت بگیرند، که می دانند حالا که

گوید:« بشین.»

دارم به طرف صندلی می روم که زنگ تلفن اتاقش ترتیب مغزم را می دهد. قبل از این که مغزم ولو شود، می نشینم. گوشی را بر می دارد می گوید تا وقتی خودش نگفته نه تلفن وصل کنند، نه کسی را به اتاقش بفرستند... نگاهم می کند... پر از تردید... دوباره می ایستد کنار پنجره و باز بیرون را نگاه می کند. می گوید:« هنوز با کیوان زندگی می کنی؟»

از این که اسم کیوان را می داند، شاخ در می آورم. به خودم می گویم اگر توانستم آن نگاه سرزنش آمیز را تحمل کنم. هر چیز دیگر را هم می توانم تحمل کنم. می گویم:« هن.ز هم.»

صندلی یی از آن ور اتاق می کشد این ور و درست روبه رویم می نشیند... باورم نمی شود این من هستم، که این جا نشسته ام، درست روبه روی فرید رهدار... نگاهم می کند... پر از این که چرا چشمم کبود است؟

به چشمم اشاره می کند و مثل بچه هایی که باید چیزی به پدرشان توضیح بدهندمی گویم:« کار خودم است... سُر خوردم، خورد به بک جایی...»

نگاهم می کند... پر از کمی لبخند... می گوید:« خوشم می آید که هنوز هم دیوانه ای.»

لب هام را گاز می گیرم. اصلاً خوش ندارم باز آن اشک های کوفتی سرازیر شوند.

می گویم:« گندم کجاست؟»

نگاهم می کند... پر از اخم... می گوید:« اگر نخواهد دیگر تو را ببیند چی؟»

دانم، می دانم که دلش این قدر برای گندم تنگ است که خودش را زودتر از من به در می رساند... نگاهم می کند... پر از چرا. مگر نه این که هر چی داشتم از گندم داشتم؟

گندم، گندم، گندم...

می گویم:« شاید اشتباه کردم آمدم اینجا...»

این هم یکی دیگر از ان کارهای کثیف گندمی است...

نگاهم می کند... پر از این که بمانم... پر از این که نروم...

می گویم:« این جوری نگاهم نکن. شاید هرچی گندم داشت از من داشت، از این که با من مقایسه می شد، اصلاً شاید گندمکنار من بود که گندم بود...»

به زمین نگاه می کنم، این اشک ها ، این شک های احمقانه...

می گویم:« برای همین بود که دلش نمی آمد از من دل بکند، برای همین بود که دلش می خواست همیشه بهش چسبیده باشم... »

پشت دستم را می کشم روی دماغم. پشت دستم آب دماغی می شود.

می گویم:« شاید اگر من یک من دیگر بودم، خیلی زودتر از آنی که من ولش کردم، ولم کرده بود...»

عقب. پشت دستم را می کشم به مانتوم، نمی دانم، واقعاً نمی دانم چرا بهش می گویم:« می دانی من آدم ترسویی هستم...»

نگاهم می کند... پر از خوشم می آید هنوز ئیوانه ای.

می گویم:« از این که سوار هواپیما بشوم می ترسم...»

نگاهم می کند... پر از لبخند.

می گویم:« این تاره خوب است، از این که سوار آسانسور بشوم می ترسم.»

نگاهم می کند... پر از لبخند.

می گویم:« از خوابیدن توی اتاق تاریک هم می ترسم....»

می خندد.

می گویم:« به زلزله هم زیاد فکر می کنم... برای مین بود که دلم نمی خواست شب ها توی خانه ی درب و داغانت بخوابیم.»

به سقف پر از ترک اتاق نگاه می کند. می گوید:« الان هم بیایید بد نیست، همین جا برای همیشه...»

و حرفش را قطع می کند... انگار دوباره یادش می آید که این من هستم و گندم نیست...

می گویم:« و تازه من یک پسر دارم، یک پسر پنج ساله.»

نگاهم می کند... پر از غرور.

نگاهم می کند... پر از نوازش... سرم را می اندازم پایین. خدا خدا می کنم صورتم آن قدرها که فکر می کنم شرخ نشده باشد... احساس می کنم دارد خوش می گذرد. فکر می کنم به جهنم که زمانش کوتاه است، مهم این است که دارد خوش می گذرد هر چند کوتاه باشد... یک آن دلم می خواهد بدانم یا ازدواج کرده یا نه، جلوِ خودم را می گیرم، و تازه چه فرقی می کند ازدواج کرده باشد یا ازدواج نکرده باشد... سرم را بلند می کنم، می گویم:« چه طور می توانم گندم را ببینم؟»

نگاهم می کند... پر از دروغ... می گوید:« باید ازش بپرسم می خواهد تورا ببیند یا نه.»

نگاهم می کند... یک نگاه عجیب... پر از این که حالا نه به خاطر کاری که کردی، به خاطر این که تو دیگر آن منی که بودی نیستی، پس چرا گندم باید باز به تو بچسبد؟

نگاهم می کند... پر از ... سرم را می اندازم پایین و می گویم:« کی می پرسی؟»

می گوید:«هر وقت زنگ بزند یا ببینمش.»

می گویم:«کی خبر می دهی؟»

موبایلش را برمی دارد و می گوید:« اگر شماره ات را داشته باشم...»

شماره می دهم.

می گوید:« اگر شماره ی من را داشته باشی...»

می گویم :« بگو.»

New contact .... فرید رهدار...و دوباره دکمه یsave....

به طرف کتابخانه می روم و دستم را می کشم روی یک ردیف کتاب. می گویم:« خیلی وقت است که نه کتاب خریده ام، نه کتاب خوانده ام.»

نگاهم می کند... پر از نرو ... می گوید:« هر کدام شان را می خواهی می توانی برداری.»

بلافاصله می گویم:«خدا حافظ گاری کوپر را می خواهم.»

یک ثانیه ای از آن تو می کشدش بیرون و می دهد دستمو نگاهم می کند... پر از این که نرو... لبخند می زنم... یعنی من هم وقتی لبخند می زنم... می گویم:« دیگر باید بروم.»

و حالا واقعاَ باید بروم، باید به سرعت بروم، بدون این که به روش بیاورم که می دانم دروغ می گوید، بدون این که دیگر به چشم هاش نگاه کنم، بدون این که حتا پشت سرم را نگاه کنم، بدون این که...

پام که به خیابان می رد احساس می کنم یک چیزی شاید بهش می گویند نشنگی، با یک چیز دیگری که شاید بهش می گویند کرختی، با یک چیز دیگری که شاید بهش می گویند رهایی، از نوک انگشت های پان به هم می پیچد و بالا می آیند و بالا می آیند تا وقتی که فرو می روند توی کله ام، تا وقتی که مثل هاله ای دور تا دور مغزم را می گیرند...

می روم آن طرف خیابان، همان جا کنار ماشین می ایستم و می گذارم قطره های بارانی که یک هو شروع کرده اند به باریدن مثل آن وقتی که فرو می روند توی خاک، فرو می روند توی من. فکر می کنم نباید نگاه کنم... سرم را بلند می کنم، فرید رهدار از پشت پنجره مثل سایه نگاهم می کند. موبایلم توی جیبم می لرزد...

فرید رهدار...

همان طور که به پنجره ی طبقه ی پنج نگاه می کنم، زیر آن قطره های درشت باران، می نشینم روی کاپوت ماشین و جواب می دهم.

می گوید:« می خواستم بگویم...»

مکث می کند...

« از وقتی که رفتی دیگر از گندم خبری ندارم...»

مکث می کنم...

می گویم:« می دانم...»

همانطور گوشی به دست لبخند می زنم، شاید ار آن جا لبخندم را می بیند و شاید نمی بیند... موبایلم را قطع می کنم، چند لحظه ای بهش نگاه می کنم و می اندازمش توی جیب خیس مانتوم.. از روی کاپوت می پرم پایین... سوار می شوم... قبل از این که راه بیفتم به پنجره ی طبقه ی پنج نگاه می کنم... فرید رهدار هنوز مثل سایه...

گاز می دهم و می روم...

باید سریع بروم دنبال سامیار که یک وقت نگران نشود. اگر بهش خوش گذشته باشد شاید بشود که گاهی ... فکر می کنم بد نیست قبل از رفتن چندتایی پیتزا برای پیشی و میشی و سامیار بخرم، هرچه باشد باید کمی به روابطم با پیشی و میشی سر و سامانی بدهم... سر و سامانی... انگار احساس می کنم به یک سری چیزهای دیگر هم سر و

دارد، ولی همین که بهش بگویم دو برابر می دهم و هم می تواند با آژانس بیاید و برود... به کتاب خداحافظ گاری کوپر نگاه می کنم، از فکر خواندنش چیزی توی دلم این ور و آن ور پرسه می زند... از فکر کمی تاریکی و کمی رقص ... بار جای شکرش باقی است که به خاطر خوردن و خوابیدن و پوشیدن هنوز خرت و پرت های شکم مان را در نیاورده اند... آن پرادوِ تپل میل سفید را بگو که فردا می رسد... و اداره ی بیمه... و رفتن و پریدن و جهیدن... اعتدال ... فکر می کنم هنوز هم می شود توی آن اتاق تاریک خوابید و ترسید، بالاخره هر چه باشد بدن انسان روزها احتیاج به نور و شب ها احتیاج به تاریکی ... به سی دی های آن جلو نگاه می کنم، همه اش آشغال است. یکی یکی برشان می دارم و از شیشه ی ماشین پرت شان می کنم بیرون که به سی دی آن پسره می رسم... این یکی را یادم رفته بود... می گذارمش توی دستگاه...

خواننده می خواند: ذهن الکن ستاره بشمارد، ذهن یاغی ستاره می چیند...

به آسمان نگاه می کنم، و دوباره یک آن... لحظه ی جاودان...

عشق همیشه در مراجعه است....

انگار دستی از یک جایی فرو می رود توی قفسه ی شینه ان و قلبم را قلقلک می دهد...ایی آسمان ... فکر می کنم شاید بشود بعضی از کارهایی که آدم نمی تواند توی زمان حال انجام بدهد توی رویای زمان آینده انجام بدهد و از انجامش همان قدر لذت ببرد که می شود توی واقعیت لذت برد... سی و پنج ساله ام، فردا سامیار را می برم مهد کودک، تا از در مهد می آیم بیرون زنی تقریباً سی و پنج ساله را می بینم که ایستاده آنجا ودارد برّ برّ نگاهم می کند و لبخند می زند. این بار بعد از این همه سال می شناسمش، با آن چشم های سیاه براق، با آن پوست

اندازد توی صورتش... جلو می روم و دست هاش را محکم توی دست هام می گیرم.

می گوید:« دستت چه قدر داغ است.»

می خواهم بگویم این دست من نیست که داغ است... چیزی نمی گویم... فقط دست هاش را همانطور محکم توی دست هام نگه می دارم و لبخند می زنم... بعد از این همه سال احساس می کنم وقتی من هم لبخند می زنم روی گونه ام چال می افتد.

پایان